

نام کتاب : ثانیه های عاشقی

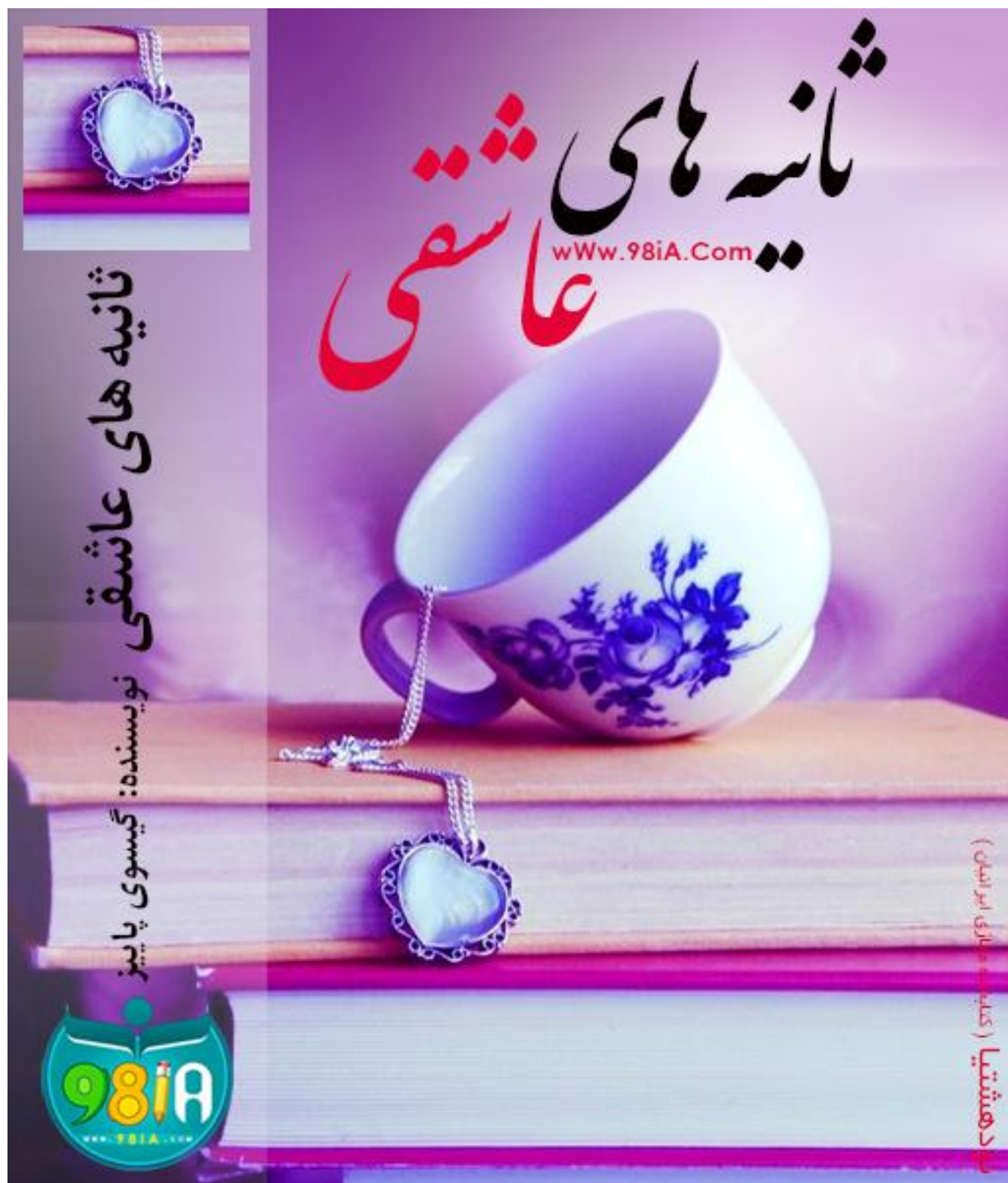
نویسنده : گیسوی پاییز کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : شهرزاد ن کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه: ... می بافم رج به رج ... گره به گره ... دردهایم را بند به بند گره می زنم ... شادی هایم را به جای گلهای قالی نقش می زنم ... سرگذشتم را با سر انگستانم نخ به نخ به تصویر می کشم ... پس اشک ها و لبخند هایم را طرح می زنم تا دست به دست راوی یک زندگی باشند ...

در خونه رو باز کردم و وارد شدم ... مثل همیشه سوت و کور ... اما پر از آرامش ...  
با بی حالی کیفم رو انداختم رو کاناپه ی سه نفره ی وسط سالن و رفتم سمت آشپزخونه ... در یخچال رو باز کردم و شیشه ی آب رو یه سره رفتم بالا ... به شدت گرسنه بودم ...  
یه بسته سوپ آماده از داخل کابینت برداشتم و تو یه قابلمه خالی کردم ... چهارتا لیوان آب هم بهش اضافه کردم و گذاشتمش روی گاز ... زیرشو که روشن کردم رفتم تا لباسام رو عوض کنم ...  
اگه مامان می فهمید غذام سوپ آمادست حتماً وادارم می کرد برم بالا غذا بخورم ... خدا رو شکر کردم که نیست بیینه ... اگه این شکم گرسنه نبود هیچی نمی خوردم و یه راست شیرجه می رفتم تو تختم و می خوابیدم ... ولی حیف که حریف شکمم نمی شدم ...

لباسام رو که عوض کردم رفتم سر وقت سوپ ... داشت می جوشید...ولی چون به هم نزده بودمش گوله گوله شده بود ... یه قاشق برداشتم و شروع کردم به هم زدن تا صاف و یه دست بشه ... و قابل خوردن ...  
وقتی آماده شد ریختمش تو یه ظرف و یه تیکه نون هم گذاشتم کنارش ... رفتم نشستم روی کاناپه که رو به روی تلویزیون بود ... هنوز اولین قاشق رو نخورده صدای زنگ تلفن بلند شد ... رفتم سراغ تلفن و نگاهی به شماره انداختم ... مامان بود ... جواب دادم ...

من - سلام مامان...

مامان - سلام مادر ... رسیدی؟ ... خوبی؟

می خواستم بگم خوب اگه نرسیده بودم پس عمه ی نداشتم داره جواب تلفن رو میده؟ ... ولی به حرمت مادر بودنش چیزی نگفتم ...

من - بله رسیدم ... نگران نباشین ...

مامان - بیا بالا غذا بخور ...

من - نه...مرسی ... غذا دارم...الانم می خواستم بخورم ...

مامان - دیدم چه بوی خوبی از پایین میاد!!!! ... خوب دختر چرا دروغ می گی؟..بیا بالا غذا بخور...می دونم غذا نداری ...

من - به خدا مامان خیلی خستم ... نگران نباشین سوپ درست کردم...دارم می خورم ...

مامان - خيله خوب ... من نمی دونم اینجا جن داره...روح داره...از این نمی دونم آدم خوارا داره که نمیای؟ بعد هم با دلخوری خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت ...

منی دونستم چرا نمی خواستن بفهمن اونجا راحت نیستم؟...شاید هم می دونستن و به روی خودشون نمی آوردن ... هر چی که بود همیشه سر این موضوع بحث داشتیم ... البته نه بحث بد ... یه بحث تکراری و خسته کننده که هیچ وقت هم به نتیجه نمی رسید ...

چیزی نگذشت که صدای زنگ در تو خونه پیچید ... در رو باز کردم ... ارشیا بود با یه سینی پر از غذا و میوه تو دستش ... سلامی کرد و سینی رو داد دستم ...

ارشیا - بیا بگیر...مامان داد...اگه این دو تا پله رو بیای بالا که من نیام پایین بد نیستا؟

من - آخی ... همین دو تا پله برای شما سخت بود؟

ارشیا - نه خیر ... سختیش اینه که باید مثل نوکرا برای شما غذا بیارم...

من - من به مامان گفتم غذا دارم ...

ارشیا - حالا نمی خواد خودتو لوس کنی ... به خدا اگه دو سال بزرگتر نبودی ...

حرفشو خورد ... تهدید آمیز نگاش کردم...

من - مثلاً چیکار می کردی؟ ...

ارشیا - هیچی...همون بهتر که بزرگتری ...

بعد هم لبخندی زد که یه چشم غره بهش رفتم ...

من - نمی خوام بری؟

ارشیا - هان؟..چرا چرا ... راستی ...

با بدجنسی نگام کرد ... و ادامه داد ...

ارشیا - ما لولوخرخره نیستیم ... می تونی بیای بالا ...

من - بله می دونم شما سه تا وامپیر (خون آشام) هستین ... پام که بالا برسه خونم رو تو شیشه می کنین ...

ارشیا - تقصیر خودته جیگر... که انقدر بدعنی ... اگه به جای احم بهمون لبخند بزنی ما هم کاریت نداریم ... دوباره بهش چشم غره رفتم ...

من - اوی... حواست باشه چی میگیا ... مگه صد بار نگفتم به من نگین جیگر ... این دفعه به بابا می گم ... شونه ای بالا انداخت و گفت ...

ارشیا - هر کاری دلت می خواد بکن ... خودت که خوب می دونی ... ازت خوشمون میاد ...

رفت سمت پله ها ...

ترجیح دادم زیاد باهاش بحث نکنم ... چون تو این بحث اونا برنده بودن ...

از پشت سر نگاش کردم ... یه تی شرت سفید با جین بی رنگ و رویی پوشیده بود ... مانکنی بود برا خودش ... البته هر سه تاشون همینجوری بودن ... خوش قد و بالا ... خوش تیپ ... از اونایی که وقتی از کنارت رد می شن دوست داری با یه نفس عمیق همه ی ریه ات رو پر کنی از بوی ادکلنشون ... پوست سبزه شون هارمونی خوبی با چشم و ابرو و موهای خرماایشون داشت ... شبیه به هم بودن ... شاید اگه سعی نمی کردن مدل موهاشون و لباساشون شبیه به هم انتخاب نکنن هیچکس تشخیص نمی داد کدوم بردیاست و کدوم ارشیا یا ایلیا ...

خیره بودم به بالا رفتنش از پله ها ... کی بزرگ شدن؟ ... کی آقا شدن؟ ... کی درسشون تموم شد؟ ... کی به عنوان یه خواهر از چشمشون افتادم؟ ... کی تو چشماشون چیزی غیر از برادری دیدم؟ ... چی توی من دیدن که هر سه تاشون ادعا کردن از من خوششون میاد؟ ... ولی نه به عنوان خواهر ...

اولین بار کی برام غیرتی شدن؟ ... سر چه موضوعی بود؟ ... چرا من نتونستم دیدی مثل خودشون داشته باشم؟ ... چرا همیشه چیزی جز برادر برام نبودن؟ ... چرا نتونستم قبول کنم طرز نگاهشون رو؟ ...

تا کی می خواستن ادامه بدن؟ ... چرا تمومش نمی کردن؟ ... می دونستن از احساسشون خوشم نمیاد ... چرا سعی می کردن کنار همه ی کاراشون ... همه ی دل مشغولی هاشون یه جایی هم برای من داشته باشن؟ ... چرا من رو مثل خواهر نمی دیدن؟ ... چرا؟ ... چرا؟ ... چرا؟ ...

ارشیا رفته بود ولی من جلوی در ایستاده بودم ... با یه کوه چرا تو سرم ...

نفس عمیقی کشیدم تا شاید با بازدم همه ی اون چرا هارو بریزم بیرون ... چراهایی که هیچ جوابی براشون نداشتم ... باید از خودشون می پرسیدم؟ ... جواب می دادن؟ ... سری تکون دادم و درو بستم ...



نشستم روی کاناپه و شروع کردم به بازی با غذایی که مامان فرستاده بود ... فسنجون ... عاشق فسنجون بودم ... ولی خیلی اشتها نداشتم ... شایدم بیشتر اشتها به خاطر حرف آخر ارشیا از بین رفته بود ... بلند شدم رفتم سمت اتاق تا به قول خودم شیرجه بزنم تو تختم ... شاید با خوابیدن ذهن آشفته ام آرامش پیدا کنه ...

با صدای زنگ تلفن چشم باز کردم ...

یه نگاهی به دور و برم کردم ... همه جا تاریک بود ... از رو پا تختی موبایلم رو برداشتم و نگاهی به ساعتش کردم ... هفت بعد از ظهر ... زیاد خوابیده بودم ... تلفن دست بردار نبود ... با صدای زنگش یادآوری می کرد یکی پشت خط منتظره جواب منه ... گوشی رو برداشتم بدون اینکه به شماره نگاه کنم ...  
من - بله؟

سارا - بله و کوفت ... چرا گوشی رو بر نمی داری؟ ...

من - باز تویی؟ ... هر روز باید زنگ بزنی من رو از خواب بیدار کنی؟ ... همه دوست دارن ما هم دوست داریم ...

سارا - خیلی هم دلت بخواد ... آخه علافی ... زنگ می زنی وقتت رو پر کنم ...

من - مرسی ... وقت من پر هست ... تو نمی خواد برا من دل بسوزونی ...

سارا - باز شاگرد داشتی؟ ... دست بردار از این کارا ...

من - من باید ناراحت باشم که نیستم ... تو چرا ناراحتی؟ ... تازه شاگرد داشتن بهتر از بیکار گشته ... حداقل سرم گرمه ...

سارا مکشی کرد ... بعد گفت ...

سارا - انقدر حرف می زنی یادم رفت چرا زنگ زدم ... آهان ... یادم اومد ... زنگ زدم بگم استاد بهادری کارت

داره ... دو سه روز پیش به نسیم گفته بود اگه دیدت بگه یه سر بری پیشش ...

من - نفهمیدی چیکارم داره؟

سارا - نه ... حتماً برات کار پیدا کرده ... وگرنه چه کاری می تونه باهات داشته باشه؟ ... ولی نه ... شایدم یه پیر

پسر پیدا کرده می خواد تو رو بهش قالب کنه ...

من - ای دهن تو گل بگیرن سارا ... تو آدم نمی شی ..

سارا - نیست تو آدم می شی ... یه سال داداش بدبخت منو گذاشتی سر کار ...  
 من - داداشت خودش دوست داره بمونه سر کار ... من که جواب منفی دادم ...  
 سارا - به خدا دیوونه ای شکوفا ... سروش دلش پیش توئه ... ولی تو هنوز تو فکر کوروشی ...  
 من - مطمئن باش من به کوروش فکر نمی کنم ... در ضمن دیگه اسمش رو نبر ... تنش تو گور می لرزه ...  
 سارا - کشتی منو ... چشم ... نور به قبرش بیاره ... خدا رحمتش کنه ... انشالله همنشین اولیا و انبیا باشه ...  
 خوبه؟ ... به فکر داداش ما هم باش ... پیش بهادری هم رفتی به من خبرش رو بده ببینم چیکارت داشته ...  
 باشه ای گفتم و خداحافظی کردم ... رفتم تو فکر که خانوم بهادری چیکارم داره ... سه سالی بود که درسم رو تموم کرده بودم ... ولی برام کار پیدا نشده بود ... برای اینکه بیکار نباشم شاگرد می گرفتم ... من کارشناس کتابداری بودم ... و دوست نداشتم هیچ کاری غیر از کار مرتبط با رشته م انجام بدم ... عاشق کتابا بودم ...  
 کار کتابداری رو دوست داشتم ...  
 برعکس اینکه این رشته رو هیچکس قبول نداشت و یه کتابدار هیچ وجهه خوبی بین مردم نداشت ... ولی من به کتابدار بودنم افتخار می کردم ...  
 اکثر مردم اطلاعی درباره ی کار کتابدار ندارن و کتابدار رو کسی فرض می کنن که تو کتابخونه پشت یه میز می شینه و هر کس کتاب بخواد بهش می ده ... بدون اینکه فکر کنن همون کتابخونه نیاز به یه خط مش و ساماندهی داره ... و کار کتابدار فراتر از این چیزاست ...  
 اکثر مردم اطلاع دقیقی از وضعیت کار کتابخونه ها ندارن و حتی در کمال تأسف هستن آدمایی که طرز درخواست کتاب رو هم بلد نیستن ... ولی به خودشون این اجازه رو می دن که درباره ی این رشته و کار کتابدار اظهار نظر کنن و بعضاً تمسخر ... با این حال من به رشته ام ... به کار کتابداری عشق می ورزیدم ...  
 شاید کسی ندونه که یه کتابدار باید در طول تحصیل از هر علمی به طور کلی مطلب بخونه ... چه واحدایی که راجع به اقتصاد ... روانشناسی ... جامعه شناسی ... حقوق ... ریاضی ... جغرافیا ... فلسفه ... تاریخ ... زبان انگلیسی و فرانسه می گذروندیم ...  
 با اینکه تعداد کتابخونه ها محدود و کار برای کتابدارا کم بود ... باز هم تلاشم رو می کردم تا کار دلخواهم رو پیدا کنم ... برای همین هر ماه می رفتم پیش استادم ... خانوم بهادری ... که هم رییس کتابخونه ی دانشگاه بود و با بیشتر کتابخونه ها در ارتباط بود تا اگه نیاز به کتابدار داشتن بهشون معرفی کنه ... و هم تو دانشگاه بیشتر واحدهای تخصصی رو تدریس می کرد ... و قرار بود اگه برام کار مناسبی پیدا کرد خبرم کنه ...

بارها تو کتابخونه ی دانشگاه به صورت افتخاری کار کرده بودم و این کار در کنار کارآموزی هایی که داشتیم باعث شده بود تجربه ی کافی برای کار داشته باشم ... به خصوص که خانوم بهادری گفته بود در صورت پیدا شدن کار دلخواهم یه معرفی نامه برام می نویسه و سابقه ی کارم رو برای رییس کتابخونه شرح می ده ... و این امتیاز بزرگی برام بود ...

به خواست بابا که خودش زنگ زده بود رفتم بالا تا شام رو در کنار خونواده باشم ... به قول خودشون...دلشون زود به زود برام تنگ می شد ... به خصوص سه قلوهای افسانه ای که من اسمشون رو گذاشته بودم سه تفنگدار ...

در خونه رو که باز کردم بوی خوش کتلت و سوپ جو لبخند رو روی لبام آورد ... عاشق سوپ جو بودم ... کسی توی حال نبود ... بلند صدا کردم ...

من - سلام صابخونه ... چه استقبال گرمی!!!

با این حرفم صدای همه پشت سر هم از آشپزخونه شنیده شد ...

بابا - سلام بابا جان ... بیا آشپزخونه ...

مامان - سلام به روی ماهت مادر ...

ایلیا - باز این عزیز دردونه ی مامان اومد ...

ارشیا - عزیز دردونه که نه...خانوم پرنسس ...

بعد بلند داد زد ...

ارشیا - می خوای پیام بغلت کنم؟ ... یه وقت پاهات درد نگیره این دوتا پله رو اومدی بالا ...

می خواستم جوابش رو بدم که با حرفی که کنار گوشم زمزمه وار گفته شد پریدم بالا ...

- به به خانوم خانوما ... چه عجب از این طرفا ... سایتون سنگین شده...

سریع برگشتم و پشت سرم بردیا رو دیدم...که داشت موزیانه نگام می کرد ...

من - ترسیدم بردیا ... چرا یه دفعه ای ظاهر می شی؟

بردیا - نترس ... مگه غیر از ما کی تو خونه هست?...منتظر شما بودم تا با هم بریم سر میز غذا ... راستی ارشیا

اسم خوبی برات گذاشته...پرنسس ... بهت میاد ...



براش پشت چشمی نازک کردم و راه افتادم سمت آشپزخونه که دستش رو گذاشت پشت کمرم و کمی خم شد و کنار گوشم گفت...

بردیا - می دونی نازت خریدار داره ... هی ناز می کنی ... حواست به دل ما هم باشه ها...  
 موندم تو این حرفش ... دلخوری من از حرفش رو گذاشته بود پای ناز کردنم... دلم یم خواست یه چیزی بهش بگم ... به خصوص که از حضور دستش روی کمرم معذب بودم ... سری به حالت تأسف تکون دادم ... کی از دست اینا خلاص می شدم معلوم نبود ... کی می خواستن بفهمن من فقط خواهرشونم؟ ... با فشار خفیفی که به کمرم آورد به سمت آشپزخونه رفتیم ... شام رو در فضای شادی که سه تفنگدار ایجاد کرده بودن خوردیم... گاهی از حرفاشون خنده ای روی لبم می نشست و یادم می رفت وقتی مامان و بابا نبودن اون سه تا حسابی سواستفاده می کنن و حرفاشون هیچ حس برادرانه ای نداره ... ولی به همون اندازه برادرانه بودنشون جلوی مامان و بابا راضی بودم ... ..

\*\*\*

چقدر این ثانیه های عاشقی تند می گذرن شاید هم کند ... چه کند می گذرن و خیلی دیر من رو به لحظه ی دیدارت نزدیک می کنن ... و چه تند می گذرن و روزهای بی تو بودن رو به رخم می کشن ... ثانیه های عاشقی برای همه قشنگ و زیباست ... پر از خاطرات با هم بودن ... پس چرا ثانیه های عاشقی من انقدر خالیست از وجودت ... از نگاه ها و حرفات ... چی شد که عاشقت شدم؟ ... از کی؟... کجا؟ ... تو هم فهمیدی درگیر تپش های قلبت شدم یا این حس رو فقط من و خدا می دونیم؟ ... پشت شیشه برف میاد ... روی زمین ... درختا ... پشت بوم خونه ها برف نشسته ... شهر سفید پوش شده ... و نور چراغ های خونه ها که از پنجره هاشون به بیرون می تابه منظره قشنگی ایجاد کرده ... و من اینجا این طرف شیشه نشستم ... و در تاریکی خونه به شادی مردم نگاه می کنم ... به دختر پسرای که دارن با اشتیاق برف بازی می کنن ... بی دغدغه ... چقدر دلشون شاده ... راستی تو هم شاد هستی؟ یه لحظه دلم خنده می خواد ... از ته دل ... دلم اشتیاق می خواد ... دلم نگاه مادر رو می خواد ... دلم براش تنگ شده ... برای نگاه های مادرانش ... برای دعاهای مادرانش... که هیچ وقت تموم نمی شد ... برای درد دل های زنانش ... برای انسان بودنش ... این روزها کی

بیشتر از مادر انسانه و برای آدم انسانست خرج می کنه؟... پشت شیشه برف میاد و من این طرف تو گرمای ناشی از آتش شومینه یخ بسته نظاره می کنم خوشی مردم رو ...

\*\*\*

نگام به دستای مامان بود ... تند تند بی وقفه حرکت می کردن ... دم کردن برنج ... سرخ کردن مرغ ... سیب زمینی ... گوجه فرنگی ... کار مرغا که تموم شد رفت سراغ سالاد ... تند تند چاقو رو فرو می بد داخل خیار ... با اینکه با سرعت کار می کرد ولی تکه های خیار یکدست و یه اندازه بود ... بازم به دستاش نگاه کردم ... خستگی ناپذیر کار می کردن ... در همون حین رفت سراغ ظرفای توی کابینت ... من کنارش ایستاده بودم... ولی کاری به من نمی گفت ... انگار حضور نداشتم ... می دونستم تو فکره ... روتن وار کارهاشو انجام می داد ... دست دراز کردم و بشقاب ها رو از دستش گرفتم ... نگاه کرد ... دلخور ... ناراحت ... ناراضی ... مامان - من نمی دونم چرا این همه سال صبر کردی؟ ... برو دنبالشون ... تو روزنامه آگهی بده ... به تلویزیون درخواست بده ... نمی دونم ... هرکاری که فکر می کنی باعث می شه یه سر نخ پیدا کنی انجام بده ... آروم بشقاب ها رو روی می چیدم ... یک...دو ... سه ... چاهار ... پنج ... شش ... آخرین بشقاب برای من بود ... جوابی برای حرفای مامان نداشتم ... می ترسیدم ... مثل تموم سال هایی که می دونستم بچه ی این خانواده نیستم می ترسیدم از پیدا کردن آدمایی که باعث به وجود اومدن من بودن ... می ترسیدم از شنیدن واقعیت هایی که ممکن بود باعث ناراحتیم بشه ... می ترسیدم از اینکه نتیجه ی یه رابطه ی نامشروع باشم ... یا وقتی پیداشون کردم رو به رو بشم با یه مادر دزد ... یا پدر قاتل ... معتاد ... چه دلیلی بهتر از اینا می تونست باعث بشه یه مادر بچشو بذاره سر راه ... به یه نقطه خیره بودم ... که دسته ی قاشق و چنگال ها رو داد دستم ... مامان - به جای فکر کردن و پرسیدن صدباره ی گذشته برو دنبالشون ... حتماً برای کارشون دلیل داشتن ... هیچ مادری بی دلیل بچشو ... جیگر گوششو نمی ذاره سر راه ... بغض کرد ... این رو از صدای گرفتش فهمیدم ... و نم اشکی که تو چشماش برق می زد ... مامان - من مادرم... می دونم این کار سخته ... مطمئنم مادر تو هم نمی خواسته این کار رو بکنه ... یادش به خیر ... رفته بودیم بچه انتخاب کنیم ... مجید بالاخره راضی شده بود بریم بچه از شیرخوارگاه بیاریم ... هرچی دوا درمون کرده بودیم نتیجه نداده بود ... خدا نمی خواست ... مجید هم می گفت فقط بچه ی خودمون ...

بزرگترا پا پیش گذاشتن و با مجید حرف زدن ... تا قبول کرد ... وقتی رفتیم شیرخوارگاه می خواستیم یه پسر رو به فرزندی قبول کنیم ... با مدیر اونجا حرف زدیم و قرار شد بریم برای دیدن بچه های زیر یک سال ... تعداد بچه ها زیاد نبود ... هشت یا نه تا بچه ... که چهارتاشون پسر بودن ... کنار تخت پسرا چند دقیقه می ایستادم و خوب نگاهشون می کردم ... داشتم از کنار تخت می گذشتم که نگاه افتاد به چشمتا ... از کنار تخت دخترا زود رد می شدم...ولی ... یه لحظه نگاهی به چشمای تو کردم ... داشتی نگاه می کردی ... دست و پات رو تکون دادی ... می خواستم بی توجه رد بشم ... نگاه ازت گرفتم که یه دفعه زدی زیر گریه ... ایستادم و نگات کردم ... گریه ات بند اومد ... دوباره دست و پا زدی ... دیدم دیگه گریه نمی کنی ... خواستم دوباره رد بشم که باز گریه کردی ... ایستادم و دستم رو به سمت دراز کردم ... باز ساکت شدی...دوباره شروع کردی دست و پا زدن ... وقتی بلندت کردم به صورتم خندیدی ... و باعث شدی منم بخندم ... مهرت به دلم نشست ... شروع کردم باهات بازی کردن ... از خنده های من و تو ... مجید هم خندید ... اینجوری تو شدی دختر ما ... عزیز ما ... پا قدمت برامون خیلی خوب بود شکوفا ... اومدی و با خودت کلی خیر و برکت برامون آوردی ... نگاه پر مهری بهم انداخت ...

مامان - اینا رو صد دفعه برات گفتم ... هر بار هم مثل الان همچین گوش می دی که انگار دفعه ی اولته ... مامان راست می گفت ... هر بار دقیق گوش می کردم ... شاید از بین حرفاش به نکته ی جدیدی برسیم ... ولی ... آروم پرسیدم...

من - تو اون نامه چی بود؟...

مامان سری تکون داد ... دستش رو زیر شیر آب شست ...

مامان - بازم می خوای بشنوی؟...

آهی کشید و شروع کرد به خشک کردن دستاش با حوله ...

مامان - مدیر شیرخوارگاه ... خانوم جلالی ... می گفت یه شب تو رو گذاشته بودن جلوی درب شیرخوارگاه ... یه شب بهاری ... نگهبان شب پیدات کرده بود ... کنارت هم یه نامه بود ... که تاریخ تولدت رو توش نوشته بودن ... و خواسته بودن اگه امکانش هست سمت رو بذارن شکوفا ... خانوم جلالی هم همین کار رو کرد ... اون موقع یه جورایی مطمئن بود مادرت دلش نمی خواسته تو رو اونجا بذاره و مجبور شده ... می گفت احتمالاً برای این خواسته اسم بچه رو بذاریم شکوفا که بعدها بتونه پیداش کنه ... نمی دونم ... منم دلم نیومد اسمت رو عوض کنم ...

این حرف ها رو صد دفعه از مامان شنیده بودم ... دلم یه چیز جدید می خواست ... یه حرف جدید ... که بهم جرأت بده برم دنبال هویت اصلیم ... ولی نبود ... تنها کسی که ممکن بود بتونه چیز بیشتری برای گفتن داشته باشه خانوم جلالی بود که اون بنده خدا هم چند سالی می شد که بازنشسته شده بود و رفته بود شهرستان پیش دخترش و دامادش زندگی کنه ...

با صدای زنگ به طرف آیفون رفتم ... بردیا بود ... در رو براش باز کردم ... تو مونیفور آیفون تصویری هم خوش تیپ بودنش معلوم بود ... از دیدن تیپش لبخندی روی لبام اومد ...

در خونه رو هم براش باز کردم ... با دیدنم ابرویی بالا انداخت ... با حالت نیمه سر خوش گفت ... بردیا - سلام ... نمی دونم امروز چه کار خیری انجام دادم که پاداشش شده این که یه خانوم خوشگل در رو برام باز کنه ...  
اخمی کردم...

من - سلام ... باز شروع کردی ؟

اومد جلو و خم شد ... نزدیک به گوشم ... سرش رو به موهام نزدیک کرد و نفس کشید ... یه لحظه احساس کردم تموم تنم به لرزه افتاده ... کارش برادرانه نبود ... یه جوری بود ... همراه با لذت ... بدم اومد... من ازش حس برادرانه می خواستم... نه اون حسی که بردیا بهم داشت ... به حالت ناراضی سرم رو کشیدم عقب ... خدارو شکر کردم که از آشپزخونه به در ورودی دید نداشتم ... وگرنه مامان می دید و من شرمنده می شدم ... نه از اینکه پسرش منو بوسیده ... به این خاطر که نمی خواستم فکر کنه با عمل پسرش موافقم ... حاله خراب شد ... با ورود ایلیا و ارشیا به فاصله چند دقیقه ی بعد از هم حاله خرابتر هم شد ... به خصوص زمانی که ایلیا دستم رو نوازشگرانه بالا برد و لبهاش رو گذاشت روش ... و ارشیا دستش رو دورم حلقه کرد و من رو با خودش همراه کرد به طرف اتاقش ... وسط راه از حلقه ی دستش فرار کردم و این باعث شد هر سه تا بهم بخندن ... خودم کم فکر رو خیال داشتم کارای اون سه تا هم شده بود نمک رو زخمم ... اخم غلیظی به هر سه تاشون کردم و با تشر گفتم ...

من - چیه ؟ به چی می خندین ؟

اخم و لحن صحبت هم هیچ تأثیری روی خندشون نداشت ... ایلیا با همون حالت جوابم رو داد ...  
ایلیا - به اینکه هنوز عادت نکردی ... باز کن اون اخما رو ...

دلَم می خواست یه جواب درست و حسابی به خنده هاشون بدم ... ولی هیچوقت نمی تونستم چیزی بگم ...  
مونده بودم چه جورى اونا هر چی دلشون می خواست می گفتن ولی من نمی تونستم جوابی بهشون بدم ... به  
قدری حرصم گرفته بود که نتونستم عکس العملی نشون ندَم ... با حالت مودیانَه ای گفتم ...

من - حالا یه وقت به خاطر من با هم دعواتون نشه !...

ایلیا با خنده چشمکی زد و گفت...

ایلیا - نترس ... ما یه جورى با هم کنار میایم ...

نه ... واقعاً حریفشون نمی شدم ... هرچی می گفتم..یه جوابی داشتن که بهم بدن ... بحث بی فایده بود ... با  
اومدن بابا از دستشون راحت شدم ... چپ می رفتن ... راست می اومدن یه چیزی می گفتن ... ولی جلوی بابا و  
مامان می شدن برادران دلسوز ... گرچه که محبتاشون بیش از محبت برادری بود ... بیش از اندازه همامو داشتن  
... با اینکه همیشه از دست حرکات و رفتارشون حرص می خوردم ... و از حرفاشون ناراحت می شدم ... ولی  
گرم بود پشتم از حضورشون ... کافی بود خاری به پام بره ... زمین و زمان رو به هم می دوختن ...

\*\*\*

دلَم گرفته ... دلَم عجیب گرفته...تنهاییم رو با سنگ فرش خیابون تقسیم می کنم ... نمی دونم آسمون چشمای  
من بارونیه یا آسمون خدا ... هر چی که هست صورت من خیس خیس ... دارم دق می کنم از این تنهایی ... از  
این سردرگمی ... از این حسیی که چند وقته مهمون دلَم شده ... که گاهی برای به رخ کشیدن حضورش تا  
گلوب بالا میاد و همونجا خونه می کنه ... و وقتی که دیگه تحمل ندارم مثل اشک از چشمام بیرون می اد ... با  
حسرت نگاه می کنم به مردی که چتری رو بالای سر دختر کنار دستش نگه داشته ... زنده ؟ ... نامزدشه ؟ ...  
دوست دخترشه ؟ ... نمی دونم ... ولی خنده ی روی لباشون خیلی ارزش داره ... و نگاه های عاشقونشون ...  
خوشبختن؟ ... حتماً هستن که حاضرن تو این هوای سرد کنار هم قدم بزنن ... من خیلی بدبختم یا اونا خیلی  
خوشبختن ؟ ... نمی دونم ... این روزا هیچی نمی دونم ... این روزا فقط کار می کنم ... کار و  
کار ... تا شاید بگذرن این روزای تلخ و شکنجه دهنده ...



\*\*\*

منو رو بستم و گذاشتم رو میز ... رو کردم به بردیا ...

من - حالا که مهمون شما هستم از رژیم می گذرم ... من میگو می خورم ...

بردیا به گارسون سفارش داد ... همگی غذای دریایی سفارش دادیم ...

ارشیا - کی می شه تو ما رو مهمون کنی ...

نگاش کردم ...

من - وقت گل نی ... من که هنوز سر کار نرفتم مهندس ...

ارشیا - برای اینکه حرف گوش نمی دی ... صد بار گفتم بیا تو شرکت خودمون برات کار درست کنم ... هی

می گی ...

یه قری به سر و گردنش داد و ادای منو در آورد ...

ارشیا - من کتابدارم ... هیچ کاری غیر از کتابداری نمی کنم ... کار دفتری به درد من نمی خوره ...

از ادایی که در آورد خندم گرفت ... ولی یه دفعه با چیزی که تو ذهنم جرقه زد خندم رو قورت دادم ... یاد تلفن

سارا افتادم و اینکه گفته بود استاد بهادری باهام کار داره ... انقدر سرم گرم شده بود که یادم رفته بود برم پیش

استاد ... تغییر ناگهانی صورتم از نگاه تیزبین بردیا دور نمود ...

بردیا - چیزی شده ؟ ...

ابرویی بالا انداختم ...

من - نه ... یعنی یاد چیزی افتادم ...

بردیا - چی ؟ ...

من - استادم پیغام داده بود باهام کار داره ... به کل یادم رفته بود ...

بردیا - برات کار پیدا کرده ..

من - نمی دونم ... فقط گفته باهام کار داره ... چیز دیگه ای نگفته ... شاید ! ...

ایلیا - حتماً یه کار خوب برات پیدا کرده ... فقط از الان بگم ... اگه محیطش مناسب نباشه نمی ذارم بری ...

اومدم جوابش رو بدم که بردیا زودتر گفت ...  
 بردیا - امیدوارم محیط خوبی داشته باشه ... نمی تونیم دائم نگرانت باشیم ... می دونی که ! ...  
 دوباره کفری شدم ... با حرص جواب دادم ...  
 من - بله می دونم ... اینم می دونم که شماها دو سال از من کوچیکترین اما مثل مادر شوهرای قدیمی هی به  
 من دستور می دین ...  
 ارشیا - آه ... باز تو اخم کردی ؟ ... یه امشب رو تو رو خدا بخند ...  
 بردیا به پشتی صندلیش تکیه داد و پوفی کرد ...  
 بردیا - این دو تا رو نمی دونم ... ولی من یکی نمی تونم دائم نگرانت باشم ... همین الانشم هر روز کلی  
 اعصابم خرد می شه وقتی می ری بیرون باید از جلوی کلی پسر علاف که سر کوچه هستن رد بشی ... بعد  
 هم لج می کنی ... هرچی بابا می گه می خواد برات ماشین بخره می گی نمی خوامی ...  
 قبل از اینکه چیزی بگم ایلیا کمی به جلو خم شد و نگاهی تو صورتم انداخت ...  
 ایلیا - منم نمی تونم ...  
 ارشیا با مشت آروم کوبید رو میز ...  
 ارشیا - آه ... جهنم ضرر .. منم نمی تونم ...  
 از لحن بامزه ای که داشت خندم گرفت ... و به جای جواب دادن به بردیا و ایلیا ... خندیدم ... سرم رو انداختم  
 پایین و با یه لبخند ... آروم پرسیدم ...  
 من - کی می خواین تمومش کنین ؟  
 ایلیا هم آروم جواب داد ...  
 ایلیا - چی رو ؟  
 من - همین ادعای عشق و عاشقی رو ...  
 ایلیا - چرا فکر می کنی ادعاست ؟  
 من - چون ما خواهر برادریم ... چون از بچگی با هم بزرگ شدیم ... چون از اول تو گوشمون گفته شده به  
 چشم خواهر برادری به هم نگاه کنیم ... چون من از شما دو سال بزرگترم ... چون من به شما فقط حس  
 خواهرانه دارم ... چون می خوام فقط برادرم باشین ...  
 به جای ایلیا ... بردیا جواب داد ...

بردیا - ادعا نیست ... چون از بچگی می شناسیمت ... چون مهربونی ... چون پاکی ... چون نجیبی ... چون خواستنی هستی ... چون خوش قیافه ای ... چون اگه پدر و مادرت رو پیدا کنی دیگه خواهرمون نیستی ... چون برای هر مردی یه کیس ایده آلی ...

دستم رو بردم بالا به معنی اینکه دیگه ادامه نده ...

من - برای ازدواج عشق باید دو طرفه باشه ... من عاشق هیچکدومتون نیستم ... البته اگه ادعای عاشقی شما واقعی باشه ...

بردیا زل زد تو چشمام ...

بردیا - من از طرف خودم می گم ... کاری هم به این دوتا ندارم ... من به عشق قبل از ازدواج اعتقادی ندارم ... همین که همدیگه رو می شناسیم کافیه ... اون عشقی که می گی هم بعد از ازدواج به وجود میاد ...

غذاها رو آوردن ... از دست بردیا کفری بودم ... انگار منطق حالیش نمی شد ... حرفاشو قبول نداشتم ... من عشق قبل از ازدواج رو دوست داشتم ... و اینکه واقعاً به اونا به چشم برادر نگاه می کردم ... برای اینکه بدونه من هنوز سر موضع خودم هستم و حرفاش در من تأثیری نداشته گفتم ...

من - منم به این عشقی که می گی اعتقاد ندارم ...

و شروع کردم به خوردن ...

\*\*\*

سخته ... سخته بی تو بودن ... سخته چشم انتظاری ... سخته به یه امید واهی بیدار بشی ... که شاید امروز روزی باشه که خط چین های انتظار تموم می شه و من تو رو می بینم ... تو هم انتظار می کشی ؟ ... کنار تو بودن رو دوست دارم ... کنار تو نفس کشیدن ... برای یک روز زندگی کردن با تو ... برای با تو بودن ...

برای زندگی با تو بین من تا کجا می رم

واسه یک روز این رویا دارم هر روز می میرم ...

مدت هاست که چشمام رو می بندم و خودم رو هل می دم تو خاطرات گذشته ... همون روزایی که من بودم ... تو بودی ... و یه دنیا قشنگی ... زندگی زیبا ... دغدغه ای نبود ... روزایی که گرچه دلم برای تو نمی تپید ... ولی در عوض دوری نبود ... چشم انتظاری نبود ... این همه تاریکی تو زندگیم نبود ... کجایی تو ؟ ... بی قرار دیدنتم ... بی قرار چشمام ... بی قرار طرز راه رفتنت ... بی قرار لحن کلامت ... بی قرار فریادهایی که می زدی ... بی قرار لبخندت ... بی قرار عطر بدنت ...

دلم می خواد پیام پیشت

بزارم سر روی دوشت

بگم می میرم از عشقت

برم گم شم تو آغوشت ...

چه خوب می شد بیای پیشم

بیای عطری شه آغوشم

تو جون و زندگیم هستی

من از عشق تو می نوشم ...

\*\*\*

مامان برای بار چندم پرسید ...

مامان - مطمئنی نمیای ؟ ...

سری تکون دادم ... مطمئن بودم نمی رم ... نمی تونستم ... خیلی وقت بود نمی تونستم ... نمی تونستم جای خالی کوروش رو تحمل کنم ... همون پسر چشم آبی و مهربونی که زود تر از بقیه وجودم رو به رسمیت

شناخت ... همون همبازی روزای کودکیم ... همون کسی که من رو بیشتر از خودم می شناخت ... همون کسی که خیلی برام قابل احترام بود ... مامان نگاهی بهم انداخت ...  
مامان - اگه بود شاید الان بچه هم داشتن ...

نگاهش غصه دار بود ... نمی دونم برای نبود کوروش ... یا برای تنهایی من ... کوروش فقط همبازی بچگیم نبود ... دوست بود ... یار بود ... معلم بود ... سنگ صبور بود ... مشاور بود ... دلسوز بود ... در کل همه چی بود ... درسته عاشقش نبودم ... ولی به قدری برام ارزش داشت که وقتی اومد خواستگاریم همون لحظه ی اول جواب مثبت دادم ... از اون دسته مردایی بود که می تونستم با اطمینان بگم ... با اینکه عاشقش نبودم ولی بعد از ازدواج به قدری تو دریای محبت و عشقش غرق می شدم که تصور نبودنش هم نفسم رو بند بیاره ... کوروش پسر خاله ی سه تفنگدار بود ... به قول مامان اگه بود شاید بچه هم داشتیم ... آخه کوروش عاشق بچه بود ... همیشه می گفت دلش می خواد وقتی میاد خونه سه چهارتا بچه از سرو کولش برن بالا ... و بعد با زیرکی اضافه می کرد ... به شرطی که اسم مامان اون سه چهارتا شکوفا باشه ... و من می خندیدم و در عین حال پشت چشمی براش نازک می کردم ... که باعث می شد با صدای بلن بخنده ...  
بعد از کوروش نتونستم اجازه بدم مردی به راحتی تو دلم نفوذ کنه ... بیشتر مردا رو با کوروش مقایسه می کردم ... و اکثراً تو این مقایسه کفه ی ترازو به طرف کوروش سنگینی می کرد ... این بود که دلم نمی خواست حتی بهشون فکر کنم ...

با مرگ کوروش من یه حامی بزرگ رو از دست دادم .. یه حامی که همه جور بهش اعتماد داشتم ... کسی که قابل تکیه کردن بود ... از اون موقع بود که بیش از قبل به نبود حس برادرانه در بردیا و ارشیا و ایلیا پی بردم ... چون وجود کوروش باعث شده بود کمتر به برخوردشون اهمیت بدم ... یا تو احوالشون دقیق بشم ... البته اونا هم اون موقع خیلی مراعات می کردن ...

\*\*\*

هنوزم دوست دارم ... مهم نیست چند سال و چند ماه و چند روز از رفتنت گذشته ... مهم اینه که فاصله ها هیچ تأثیری روی طرز تپش قلب من نداشته ... مهم اینه که یادت لحظه به لحظه ی زندگیم رو پر کرده ... کاش



بودی و من در چشمانت زل می زدم و می گفتم ... دوست دارم ... می گفتم این قلب وا مونده به خاطر تو ... به هوای تو ... به عشق تو .. می زنه ... می گفتم که خواب شبهام پر شده از تو ... انگار تو مولکول های هوا اسم تو طنین انداز شده ... احساس می کنم عقربه های ساعت به جای آوای همیشگی تیک تاک با هر حرکت اسم تو رو فریاد می زنن ... حتی وقتی رو به روی آینه می ایستم ... به جای تصویر خودم ... طرح اندام تو رو می بینم ... که چون گرفته و با لبخند نگام می کنه ... مجنون ( اینجا به منظور واله و شیدا است ) شدم؟! یا فکر و خیالت من رو به مرز دیوونگی رسونده ؟ ... اصلاً تو هم به من فکر می کنی ؟

دنیا رو بی تو نمی خوام یه لحظه  
دنیا بی چشمت یه دروغ محضه

\*\*\*

رو به روی خانوم بهادری نشستیم و منتظر شدم تا حرف زدنش با کسی که پشت تلفن بود تموم شه ...

همیشه سرش شلوغ بود ... با دیدنش یاد دوران دانشجویی افتادم .. همون روزایی که با نسیم و سارا پر کاریش رو مسخره می کردیم ... همون روزایی که طرز لباس پوشیدنش ... که گرچه ساده بود ... سوژه ای بود برای خندیدن ما ... گوشه رو گذاشت و زیر لب غرغری کرد و برگشت سمت من ...

بهادری - حاضر نیستن کسی رو استخدام کنن که بخوان یه عمر بهش حقوق بدن ... بعد از کمبود نیرو می نالن ... تازه وقتی هم راضی می شن یکی رو بفرستیم که بهشون کمک کنه ... می گن ترجیحاً دیپلم باشه که حقوق بالا نخواد ... آخه من نمی دونم یه آدم دیپلمه چیزی از کار کتابداری می دونه ؟ ... چرا عقلشون رو به کار نمی اندازن که آدم بی تجربه سه ماه طول می کشه تا آموزش ببینه و کار یاد بگیره ... خوب به جای این که سه ماه رو تلف کنی یه کتابدار استخدام کن ... به خدا زبونم مو در آورد از بس با این مدیرا سر و کله زدم ... آخرش باز حرف خودشونو می زنن ...

بعد هم با دلخوری ادامه داد ..

بهداری - تو چرا دیر اومدی ... دو هفته پیش برات پیغام دادم ...

من - باور کنین استاد به قدری سرم شلوغ بود که یادم رفت ...

سری تکون داد ... از حرف خودم خندم گرفت ... سرم شلوغ بود ... اگه از شلوغی به سر و کله زدن با اون سه

تفنگدار تعبیر بشه .. آره سرم شلوغ بود ... ولی خوب یه جورایی فکرم درگیر بود دیگه ... پس می شد به

شلوغی تعبیرش کرد ...

بازم منتظر چشم دوختم به خانوم بهداری ... که داشت چند تا برگه رو دسته می کرد ... و با آرامش روی

میزش قرار می داد ... همیشه همینجوری بود ... برای اینکه حرفش رو بزنه جونمون در می اومد ... همچنین

با آرامش کترش رو انجام می داد ... انگار نه انگار من اونجا نشستم و منتظرم تا خانوم نطق کنه ... خوشبختانه

زودتر از چیزی که فکر می کردم شروع کرد به صحبت ...

بهداری - تو کار ما دوهفته تأخیر یعنی از دست دادن یه موقعیت شغلی ... خودت که خوب می دونی انقدر

کتابدار بی کار هست که وقتی قراره برای کار کسی رو انتخاب کنیم خودمون می مونیم به کدوم بگیم ... ولی

مثل اینکه این دفعه شانس با تو یار بوده ...

نگاه دقیقی بهم انداخت ...

بهداری - کتابخونه ی دانشگاه ( ... ) نیاز به کتابدار داره ... دکتر شایگان ... رئیس اون کتابخونه ... سه هفته ی

پیش سه تا کتابدار می خواست که دوتا از دانشجوهای خودش رو به دانشگاه معرفی کرد ... برای نفر سوم از

من کمک خواست ... منم یاد تو افتادم ... اون کتابخونه از کتابخونه ی ما بزرگتره ... چون هم رشته های

تحصیلی اون دانشگاه بیشتره ... هم تعداد دانشجوهای ارشد و دکتراش زیاده ... اینه که یه کتابدار خوب و با

تجربه می خواستن ... تو هم که کار بلدی ... البته اونجا سه تا کتابدار داره که کارای اصلی رو انجام می دن ...

وقتی رفتی خودت بهتر متوجه می شی باید چه کار کنی ...

یه برگه گذاشت جلوش و شروع کرد به نوشتن ... وقتی کارش تموم شد ... تاش کرد و گذاشتش تو یه پاکت ...

و گرفت سمت من ...

بهداری - اینم معرفی نامه ... بده دکتر شایگان ... شایگان قبلاً دانشجوی خودم بوده ... توی کارش خیلی

جدی و سخت گیره ... اینو بهت گفتم تا بدونی چرا تو رو بهش معرفی کردم ... می خوام مثل همیشه رو

سفیدم کنی ...

تشکری کردم و بلند شدم و نامه رو گرفتم ... نمی تونستم لبخند گل و گشادم رو جمع کنم ... بالاخره با آرزوم رسیدم ... کار کردن ... تو رشته ای که دوسش داشتم ... اونم تو یه دانشگاه عالی ... به جرأت می تونستم بگم ... این موقعیت یکی از بهترین شانسای زندگیم بود ...

سر راه شیرینی گرفتم و رفتن خونه ... مامان و بابا خیلی خوشحال شدن ... مامان یه جوری با افتخار بهم گاه می کرد انگار قرار بود بشم رییس کتابخونه ... مادر بود دیگه ... مثل اکثر مادرا یه موفقیت کوچیک رو چند برابر می دید ... و من این موفقیت رو بعد از دعای مادرم مدیون پشتکار خودم بودم ... مدیون زمان هایی که تو گرما و سرما سعی می کردم تو کتابخونه ی دانشگاهمون به صورت افتخاری ( بدون حقوق ) کار کنم تا کار یاد بگیرم ... بیشتر و بهتر یاد بگیرم ...

\*\*\*

یک سال ... یک ساله بدون تو هوای این شهر رو داخل ریه هام می کشم ... یک ساله انتظار رو مشق می کنم ... با مداد سیاه خط می کشم روی روزهای نبودنت ... نبودن تو از نبودن کوروش هم دردناک تر و سخت تره ... با هر هجوم خاطرات به ذهنم .. قلبم تیر می کشه ... به طوری که ناچارم دستم رو روش بذارم و بهش التماس کنم ... التماس کنم که آروم باشه ... که آروم بتپه ... که به تپیدن ادامه بده ... آخه می خوام زنده بمونم ... زنده بمونم شاید یه روزی ... یه جایی ... بینمت ... یه امید واهی دارم نه ؟ ... چیکار کنم ... من به همین امید واهی دلخوشم ... این روزا حالم خرابه ... خیلی خراب ...

نقاش خوبی نبودم ... اما ... این روزا ... به لطف تو ... انتظار رو ... دیدنی می کشم ...

\*\*\*

وارد کتابخونه شدم ... یه محیط بزرگ که از همون بدو ورود بزرگ بودنش رو به رخ می کشید ... نگاهی انداختم ... پشت میز امانات یه دختر جوون نشسته بود ... رفتم جلو و سراغ دکتر شایگان رو گرفتم ... لبخندی زد و خواست دنبالش برم ...

معرفی نامه رو از کیفم در آوردم و بر حسب قانون همه ی کتابخونه ها .. کیفم رو داخل یکی از قفسه های جلوی درب ورودی گذاشتم و بدون کیف دنبال دختر راه افتادم ... خیلی دلم می خواست کتابخونه رو دید بزنم ... اما ترجیح دادم تمرکز کنم رو ملاقاتم با دکتر شایگان ... نمی خواستم با پراکنده شدن تمرکزم آدم سر به هوایی به نظر برسم ... به اتاقی رسیدیم که روی دیوار کنارش نوشته شده بود ... رئیس کتابخونه ...

دختر در زد و با بفرماییدی که شنیده شد درب اتاق رو باز کرد ... اول اون دختر وارد شد و پشت سرش من ... دختر - ببخشید دکتر ... با شما کار دارن ...

و خودش رو کنار کشید ... دکتر سری تکون داد ... جلو رفتم و خودم رو معرفی کردم ...

من - سلام ... به کیش هستم ... از طرف دکتر بهادری اومدم ...

و نامه رو گرفتم به سمتش ... جواب سلامم رو به آرومی داد و نامه رو گرفت ... با دست به یه صندلی اشاره کرد ...

- بفرمایید بشینید ...

زیر لب تشکری کردم و نشستم ... شایگان نامه رو می خوند و من داشتم زیر چشمی اتاقش رو می کاویدم ... یه میز بزرگ که یه قسمتش رو به کامپیوتر و قطعاتش اختصاص داده بود ... کنارش اسکنر ... پرینتر و یه مودم کوچیک ... روی میز پر بود از برگه ... و قسمت انتهاییش یه اتیکت کوچیک آبی رنگ که با سفید روش نوشته شده بود ... راستین شایگان ... و زیرش با حروف کوچیکتر نوشته شده بود ... رییس کتابخونه ... طرف دیگه ی اتاق هم یه قفسه ی کتاب بود که چند جلد کتاب فارسی و چند جلد کتاب لاتین توش قرار داشت ... با شنیدن صداش نگاهم رو دوختم بهش ...

شایگان - خوب خانوم به کیش ... به کتابخونه ی ما خوش اومدین ... دکتر بهادری خیلی از شما تعریف کردن ... امیدوارم اینجا هم شایستگی هاتون رو به ما نشون بدین ... حالا هم دنبال من بیاین تا با همکاراتون آشنا بشین ...

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم ... وارد اتاق دیگه ای شدیم ... سه تا خانوم که هر کدوم پشت یه میز نشسته بودن و مشغول انجام کاراشون بودن ... با دیدن دکتر شایگان دست از کار کشیدن و ایستادن ... دکتر با دست من رو نشون داد ...

شایگان - خانوم به کیش همکار جدید هستن ...

و بعد رو کرد سمت من ... و شروع کرد به معرفی ...

شایگان - خانوم دادفر ... مسئول نشریات ... خانوم سرابی .. و خانوم مختاری ... هر دو مسئول سازماندهی و لیلبل گذاری کتاب ها ...

برای هر سه سری تکون دادم ... سعی کردم لبخند بزنم تا خیلی خشک به نظر نیام ...

شایگان - خوب خانوم سرابی بقیه ی کارا بر عهده ی شما ...

بعد رو کرد سمت من ...

شایگان - معرفی بقیه ی چیزا با خانوم سرابی ...

تشکری کردم و شایگان رفت ... سرابی لبخندی زد و اومد طرفم ... دستش رو طرفم دراز کرد ...

سرابی - فاطمه هستم ... به کتابخونه خوش اومدین ...

باهاش دست دادم و لبخندم رو غلیظ تر کردم ...

من - خوشبختم ... منم شکوفا به کیش هستم ...

فاطمه - خوب شکوفا جان اینجا که معلومه ... اتاق کار ما سه تاست ... که از صبح تا عصر توش زندانی هستیم ... که از فرط خستگی گاهی به جای کار .. شروع می کنیم به حرف زدن و خندیدن که صدای شایگان در میاد ... و ما از ترس عصبانی شدنش ساکت می شیم ...

دادفر - البته اینجوری نگاه نکن به جای دکتر می گه شایگان ... فاطمه دختر خاله ی دکتره ... وگرنه اینجا کسی جرأت نداره اسم ایشون رو بدون پیشوند دکتر به زبون بیاره ...



فاطمه - وای مژگان شروع نکن ... می دونی که من خودم ازش حساب می برم ... درسته پسر خالمه ولی ازش می ترسم ... وقتی عصبانی می شه باید بری خودتو قایم کنی ...

بعد هم رو کرد به من ...

فاطمه - بیا بریم که ممکنه داد جناب پسر خاله در بیاد ...

از اتاق خارج شد و منم پشت سرش ... رفتیم پیش دختری که پشت میز امانات نشسته بود ...

فاطمه - نوشین جان ...

دختر که نوشین صداش کرده بود از روی صندلیش بلند شد ... فاطمه رو کرد به من ...

فاطمه - نوشین ترابی ... جوون ترین کتابدار اینجا ...

بعد رو کرد به نوشین ...

فاطمه - ایشون هم شکوفا به کیش ... همکار جدید ...

نوشین لبخندی زد ...

نوشین - وای خدا رو شکر که اومدین ... دیگه نمی کشیدم هم اینجا باشم هم بخش مرجع ...

فاطمه - پس مهرداد کجاست ؟ ... مگه امروز تنهایی ؟ ...

نوشین - نه ... تنها نیستم ... مهرداد تو بخش مرجع لاتینه ... من هم باید اینجا باشم هم بخش مرجع فارسی ... امروز هم حسابی شلوغه ...

فاطمه - دیگه ناراحت نباش ... نیروی کمکی رسید ... خوب دیگه من تنهاتون می دارم ... خودتون مشخص کنید هر کدوم امروز چه کاری انجام بدین ...

از فاطمه تشکری کردم و رو کردم به نوشین ...

من - خوب نوشین جان از کجا شروع کنم ؟

نوشین - راستش من و شما و مهرداد باید به صورت چرخشی میز امانات و دو تا بخش مرجع رو اداره کنیم ... مهرداد که الان تو اتاق مرجع لاتینه ... حالا شما هر جا راحت هستی بگو ...

من - برای من فرقی نمی کنه ... می خوام من پشت میز امانات وایسم ؟

نوشین - وای لطف می کنی ... چون امروز حسابی خسته شدم ... پس من برم بخش مرجع فارسی یه کم استراحت کنم ...

به نگاه متعجب من لبخندی زد ...

نوشین - آخه بخش مرجع فارسی قفسه بازه ... بچه های کارشناسی کتابداری هم دارن اونجا کارای درسیشون رو انجام می دن ... تقریباً تنها بخشی که کمتر کار داره اونجاست ... حالا خودت که رفتی اونجا می فهمی چی می گم ...

خندیدم و براش سری تکون دادم ... و من با الهی به امید تو گفتن شروع کردم به کار ... کاری که عاشقش بودم ... من عاشق میز امانات ... عاشق کتاب ... عاشق بوی کتابخونه بودم ...

تا عصر مشغول جواب دادن به مراجعه کننده ها بودم ... حسابی خسته شدم ... به خصوص که بعضی از مراجعه کننده ها طرز درخواست کتاب رو بلد نبودن ... بعضی هم درخواست چند جلد کتاب داشتن که وقتی کتاب ها رو براشون می اوردم ... می گفتن به دردشون نمی خوره ... فقط تعداد کمی بودن که به راحتی سرچ می کردن و درخواست کتاب می دادن .. و آخر سر هم کتاب رو به امانت می بردن ...

تا عصر با مهرداد هم آشنا شدم ... مهرداد سعیدی ... یه پسر خوش برخورد و مؤدب ...

\*\*\*

نزدیک عیده ... بوی بهار همه جا رو گرفته ... قراره دوباره سال نو بشه ... طبق یک قانون نا نوشته همه در تلاشن تا به بهترین وجه ممکن سال رو تحویل کنن ... تو هم تلاش می کنی ؟ ... چه سوالی ؟ .. اونجایی که تو هستی سال نوی ایرانی کم رنگه ... به جاش تو هم مثل مردم اون دیار سال نوی مسیحی رو جشن گرفتی ... دو ماه پیش ... میلاد مسیح ... کریسمس ... می گن اونجا مردم جمع می شن تو خیابونا تا لحظه ای که سال عوض می شه کنا هم باشن ... می گن تو اون لحظه هر کس نفر کناریش رو می بوسه !!!!! ... کنا تو هم کسی ایستاده بود ؟ ... یه بغضی چند وقته تو گلومه ... که انگار هوس کرده همونجا بمونه و نذاره روز و شب راحتی داشته باشم ... یه جورایی راه نفس کشیدنم رو بسته ... بغضی که اشک نمی شه تا وجودم از حسش خالی شه ... بغض ناشی از یه تفکر ... فکر اینکه اون قسمتی از قلبت که خالیه تقدیم به شخص دیگه ای کرده باشی ... دارم می سوزم از حسادت ... حسادت به اونایی که اونجا کنارتن ... تو رو می بینن ... چشمت رو ... خنده هات رو ... دارم دق می کنم از نبودنت ... آخه بی انصاف ... کجای دنیا ... یکی میاد ... آدم رو درگیر

خودش می کنه ... عاشق می کنه ... بعد می ذاره می ره ... سخته ... به خدا سخته ... سخته فراموش کردن کسی که با او همه چیز و همه کس رو فراموش می کردم ...

\*\*\*

یه هفته از شروع کارم تو کتابخونه می گذشت ...

کار تو قسمت مرجع فارسی به قول نویسن بهترین و کم کارترین قسمت بود ... اون بخش قفسه باز بود ... یعنی خود دانشجو ها می تونستن بین قفسه ها بگردن و کتاب مورد نظرشون رو پیدا کنن ... هم قسمت مرجع فارسی هم لاتین .. نصف اتاق مختص به قفسه های کتاب بود و تو قسمت دیگه ی اتاق میز و صندلی قرار داشت تا مراجعه کننده ها راحت بتونن از کتابا همونجا استفاده کنن ... کتابای بخش مرجع هیچ وقت امانت داده نمی شه ...

کتاب های این بخش شامل دایره المعارف ها .. لغت نامه ها .. اطلس های جغرافیایی ... راهنماها و کلاً هر کتابی که به دلیل ارزش بالایی که داره قابل امانت دادن نیست می شه ... بیشتر مراجعان بخش مرجع دانشجویهای ارشد و دکترا بودن و البته کارشناسی کتابداری ...

یکی از روزهایی بود که بچه های کارشناسی کتابداری تو بخش مرجع فارسی بودن و کل اتاق رو گذاشته بودن رو سرشون ...

نصف بیشتر کتابای بخش هم روی میزا پخش بود ... اتاق کاملاً نا مرتب بود ... سرگرم ثبت چندتا کتاب تازه خریداری شده تو دفتر ثبت بودم ... خسته کننده ترین قسمت کار کتابداری ... هم باید اسم کتابا و کل مشخصاتشون رو تو دفتر می نوشتم ... هم اینکه پاکت مخصوص قرار دادن کارت مشخصات کتاب که به وقت امانت دادن کتاب مورد نیاز بود تا اسم امانت گیرنده روش ثبت بشه رو باید به جلد آخر می چسبوندم ... هم روی برگه های کتاب به فاصله ی معینی مهر کتابخونه رو می زدم ... و هم شماره ی ثبت کتاب رو تو بعضی صفحه های کتاب می نوشتم ...

واقعاً کار خسته کننده ای بود به خصوص که هیچ فرقی نداشت از اون جلد کتاب چند نسخه تو کتاب خونه باشه یا چند نسخه خریداری شده باشه ... برای همه بدون توجه به تکراری بودن باید پروسه ی ثبت انجام می شد ...

داشتم کارم رو انجام می دادم که یه دفعه دکتر شایگان وارد اتاق شد ... سریع به حالت احترام بلند شدم ایستادم ... سری برام تکون داد ... هیاهوی بچه ها با دیدن دکتر خاموش شد ... یه لحظه از ورودش واقعاً خوشحال شدم ... سرم داشت از دست صدای بلند بچه ها منفجر می شد ... شایگان نگاهی به کتابای روی میز انداخت ... برگشت سمت من ... شایگان - شما تشریف بیارید اتاق من ...

و از اتاق خارج شد ... دفتر ثبت رو بستم و وسایل روی میز رو مرتب کردم و سریع رفتم سمت اتاقش ... پشت میز نشسته بود ... با دیدنم سری تکون داد و با اشاره ی دستش منو دعوت کرد به نشستن ... روی اولین صندلی نشستم ... چند ثانیه نگاهم کرد ... بعد گفت .. شایگان - خانوم به کیش ... اصل اول برای یه کتابدار نگهداری صحیح از کتاباست ... همیشه از یه کتابدار توقع داریم قبل از هر چیز حواسش به کتابا باشه ... منظورش رو نمی فهمیدم ... فکرم رو آوردم رو زبونم .. من - اشتباهی از من سر زده دکتر ؟ ... شایگان - اشتباه ؟! ... ابرویی بالا انداخت ...

شایگان - نمی دونم شما اسمش رو چی می ذارین ... ولی باید گوشزد کنم وقتی مراجعه کننده کتابی رو از داخل قفسه خارج می کنه باید بعد از استفاده دوباره اونو به جای اصلیش برگردونه ... به خصوص دانشجوهای رشته ی کتابداری که با نحوه ی قرار دادن کتاب تو قفسه ها بر اساس شماره ی لیبل آشنایی دارن ... اصلاً منظورشو نمی فهمیدم ... نمی فهمیدم حرفاش چه ربطی به من داره ... سعی می کردم تو ذهنم بین حرفاش و خودم ارتباطی پیدا کنم ... اینکه چه کار اشتباهی انجام دادم که باعث شده به من تذکر بده ... با شنیدن صداش نگاهم رو دوختم به چشمای طوسیش ..

شایگان - خانوم به کیش .. وضع اتاق مرجع به شدت اسفباره ... نا مرتبه ... کتاب ها روی میز مرجع مونده ... دانشجو های رشته ی کتابداری باید یاد بگیرن که در مقابل کتاب مسئولن ... مسئولن که بعد از استفاده از

کتاب ... اون رو بذارن سر جاش ... این جزئی از کارشونه ... فرقی نمی کنه شما تو بخش مرجع باشین یا همکارای دیگه .. الان شما مسئول بخش هستین ... پس به شما گوشزد می کنم ... دانشجو های ما چیزی یاد نمی گیرن اگر با قاطعیت باهاشون برخورد نشه ... چون تازه اینجا شروع به کار کردین این دفعه گذشت می کنم .. ولی دفعه ی بعد .. تویبخ می شین ...

اصلاً دلم نمی خواست فکر کنه که یه کتابدار دست و پا چلفتی هستم که به لطف بی مسئولیتی دانشجو ها همچین تفکری رو پیدا کرد ... سری تکون دادم و با اجازه ای گفتم ... و از اتاقش خارج شدم ... رفتم که به قول شایگان برخورد قاطع داشته باشم با دانشجوهای بی نظم ...

وارد بخش مرجع شدم ... دیدم به جای اینکه حواسشون به کتابا و کارشون باشه دارن با هم می گن و می خندن ... تموم جذبم رو جمع کردم تو صدام ... و خیلی محکم گفتم ...  
من - یک ربع بهتون وقت می دم اتاق رو مثل ساعتی که وارد شدین و همه چیز سر جاش بود تمیز و مرتب کنین ...

با این حرفم همه ساکت شدن و زل زدن به من ...

یه لحظه ترسیدم از اینکه نکنه جذبه ی کافی نداشتم ... و به جای اینکه به حرفم گوش کنن .. سر به سرم بذارن و مسخرم کنن ... اونوقت دیگه شایگان به دست و پا چلفتی بودنم ایمان می آورد ... ولی خوشبختانه اینطوری نشد و بچه ها بلند شدن و شروع کردن به مرتب کردن کتابا ...

لبخندی روی لبام نشست ... حس رضایت از برخوردم ... انگار به حد کافی جذبه داشتم ... در همون حال نگام افتاد به شایگان ... که کمی دورتر از چهارچوب درب ورودی اتاق مرجع ایستاده بود و نگاهمون می کرد ... با حرکت سرش قاطعیت رو تأیید کرد و رفت ... و من نگاهم موند به برق حلقه ی توی دستش ...

همیشه از مردایی که بعد از ازدواج حلقه دست می کردن خوشم میومد ... انگار با اون حلقه می خواستن به جنس مؤنث بگن .. ( ورود به حیطه ی من ممنوع ... من قلبم و احساسم در گرو شخص دیگست ) ... همیشه نظرم این بود مردایی که حلقه دست نمی کنن یه جورایی به دیگران اجازه می دن که سعی کنن به خلوتشون نفوذ کنن ... حتی اگر واقعاً به همسرانشون وفادار باشن .. بازم دست نکردن حلقه می تونه یه جور چراغ سبز نشون دادن باشه ... و شایگان جزو گروه اول بود ... همون مردایی که من براشون احترام خاصی قائل بودم ...

\*\*\*

بوی بهار هرکسی رو دیوونه می کنه ... چه برسه به من عاشق ... دیوونه شدم ... گاهی لا به لای سطر کتاب  
ها اسم تو رو می بینم ... اون وقته که چشمام پر می شه از اشک ... خیلی وقته سرمای زمستون تموم شده ...  
ولی وجود من هنوز سرده ... سرد و منتظر ... منتظر گرمای آغوش تو ... هیچ کس غیر از تو نمی تونه وجود منو  
گرم کنه ... راستی برای لحظه ی تحویل سال هفت سین نچیدم ... باور می کنی ؟ ... چرا باور نکنی ... فکر  
نمی کنم انقدر خوب منو بشناسی که بدونی من عاشق سفره ی هفت سین هستم ... عاشق ماهی قرمز تو تنگ  
بلور ... عاشق سموی سفره و ناخنک زدن بهش ... عاشق بوی سرکه و سبزه ی خیس ... عاشق بوی عطر  
سنبل و رنگ بنفش گل های سینه ... و بهاری آغاز شده بدون حضور تو ... و به قول شهریار ...

خورشید و درخت و سبزه و گل اینجاست

الحق و النصف که فصلی زیباست

عید است و من و بی تویی و تنهایی

سالی که نکوست از بهارش پیداست ...

\*\*\*

فاطمه برای بار چندم اومد و پرسید ...

فاطمه - نرفت ؟ ...

و باعث شد من و مهرداد بزنیم زیر خنده ... مهرداد با خنده گفت ...

مهرداد - هر وقت رفت خبرت می کنم ... برو سر کارت ...

فاطمه - آه ... بابا خسته شدم ... از بس زل زدم به کامپیوتر .. من نمی دونم این چرا انقدر سخت گیری می کنه

؟ .. همه ی کتابا رو باید با سایت کتابخونه ی مرکزی مطابقت بدم ...

مهرداد - پسر خاله ی توئه دیگه ...

فاطمه - استاد تو بوده دیگه ...

من - دعوا نکنین بابا ... رئیس منه دیگه ... خوبه ؟ ..

با این حرفم زدن زیر خنده ... و فاطمه برگشت سر کارش ... بخش مرجع خلوت بود ... این بود که مهرداد اومده بود پشت میز امانات کمک من ... یه ساعت مونده به وقت ناهار شایگان رفت ... یه جلسه ی مهم با رییس دانشگاه و معاونش داشتن ... وقتی داشت از درب کتابخونه خارج می شد نگاهش کردم ... مثل همیشه خوش لباس و مرتب ... آراسته و شیک ... با اون قد بلند و هیکل چهارشونه ... و قدم های راسخ .. چشمای هر کسی رو به زانو در می آورد در مقابل خودداری از نگاه کردنش ...

نیم ساعت مونده به وقت ناهار هم بچه ها کار رو تعطیل کردن ... البته هر وقت مراجعه کننده میومد یکی جوابگو بود ... ولی در اصل نشستیم دور هم و شروع کردیم به حرف زدن ...

فاطمه - آخیش ! .. خوبه رفت ... دیگه داشت تحملم تموم می شد ... تا میایم یه کلمه حرف بزنینم یا استراحت کنیم ... صداش رو کلفت می کنه و می گه ... خانوم سرابی یادتون باشه شما در قبال این کتابخونه مسئول هستین ...

از ادایی که در آورد همگی زدیم زیر خنده ...

نوشین - خداییش فاطمه تو خونه هم همینجوره ؟ ... با این اخلاقی زنش چیکار می کنه ؟ ...

فاطمه پای چپش رو انداخت روی پای راستش و گفت ...

فاطمه - تو خونه و جمع فامیل فقط یه کم ابهت داره ... ولی برا لاله جونش ... آخ ... زن ذلیل تر از راستین ندیدم ... می میره برای لاله ... شوهر من باید جلوش لنگ بندازه ...

مژگان - کاش شوهر من یه کم یاد بگیره ...

بعد رو کرد به نوشین و مهرداد ...

مژگان - سر کلاساش هم همینطوره ؟

نوشین نفس عمیقی کشید و بازدمش رو فوت کرد بیرون ...

نوشین - مگه تو کلاسش می شد نفس کشید ؟ .. جرأت نداشتیم جیک بزنینم ...

فاطمه - برای تو و مهرداد که استاد بدی نبوده ... وقتی قرار شد دانشگاه سه تا کتابدار جدید بگیره سریع اسم شما دو تا رو داد ... می گفت کارتون رو خیلی قبول داره ...



مهرداد - خوب خداییش ما زمان دانشجویی خیلی فعال بودیم ... البته بچه های دیگه هم بودن ... ولی خوب قرعه به اسم ما افتاد ...

مریم مختاری که تا اون موقع ساکت بود رو کرد سمت بچه ها ..

مریم - البته خدا خیرش یده ... که شماها رو انتخاب کرد ... و برای نفر سوم هم از استادش کمک خواست ... من غصه ام گرفته بود وقتی کتابدارای جدید بیان چقدر طول می کشه کار یاد بگیرن ... آخه بیشتر بچه ها زمان دانشجویی از زیر کار در می رن ... ما که خودمون اینجوری بودیم ... من تو زمینه ی کار شایگان رو خیلی قبول دارم ... بی خود به کسی کار نمی ده ... حتماً باید طرف یه چیزی حالیش باشه ...

فاطمه - آره ... کلاً راستین از اون آدمایی که رو درس و شغلش تعصب داره ... مثل راستین کم پیدا می شه ... اگه تو رشته ی ما چهار تا آدم مثل راستین باشن دیگه هیچکس جرأت نمی کنه به کتابدارا چپ نگاه کنه ... به خدا خسته شدم از بس می گن شما کتابدارا الکی حقوق می گیرین ... دیگه یه کتاب آوردن .. بردن که حقوق نمی خواد ... دیگه نمی دونن چقدر باید کار انجام بدیم ... از کت و کول می افتمیم و همیشه هم دست درد داریم ...

مژگان با حالت دلخوری گفت ...

مژگان - آره دیگه ... هیچ اطلاعی ندارن بعد به خودشون اجازه می دن اظهار فضل کنن ... کلاً بعضی آدمها شعورشون به چشمشونه ... آن کس که نداند و نداند که نداند ... حقشه که ... در جهل مرکب ابد الدهر بماند ...

از استدلال مژگان خندم گرفت ... با لبخند رو کردم بهش ..

من - حالا چرا حرص می خوری ؟ ... بعضیا دوست دارن تو جهل خودشون باقی بمونن ... ما باید سعی کنیم مثل اونا نباشیم ...

مهرداد سری تکون داد ..

مهرداد - شکوفا راست می گه ... مهم اینه که خودمون .. خودمون رو قبول داریم ... کارمون رو دوست داریم ... بذار بقیه هرچی می خوان بگن ..

بعد از حرف مهرداد .. فاطمه سریع گفت ...

فاطمه - وای نیم ساعت بیشتر نمونده ... بدویین غذا ها رو بیاریم .. بخوریم .. ضمن خوردن هم من به کار دوست داشتنی فضولی در احوالات دیگران می پردازم ...

مشغول خوردن که شدیم فاطمه باز شروع کرد ...

فاطمه - بین شکوفا جان .. ما اینجا درباره ی همدیگه خیلی چیزا می دونیم ... ولی درباره ی تو نه ... یه تاریخچه ی اساسی از زندگیت رو کن ...

من - خوب چی بگم؟..

مریم - وای فاطمه .. بذار این بنده ی خدا یه ماه اینجا کار کنه .. بعد شروع کن ...

فاطمه - به خدا اگه نپرسم امشب خوابم نمی بره ... زود باش شکوفا ...

من - خوب .. من .. شکوفا به کیش ... فرزند اول خانواده ی به کیش ... مادر خانه دار ... شغل پدر .. آزاد ... سه تا برادر دارم که سه قلو هستن ...

فاطمه باز سریع پرسید ..

فاطمه - چند سالشونه ؟

من - بیست و سه سال ... دو سال از من کوچیکترن ...

مهرداد - چه خوب ... هم سن من هستن ... ما رو با هم آشنا کن ...

سری تکون دادم و ادامه دادم ...

من - خوب دیگه چی باید بگم ...

مریم - نامزد ؟ ..

من ندارم ...

مکثی کردم و ادامه دادم ...

من - یعنی قرار بود با کسی ازدواج کنم که خوب .. قسمت نشد ...

مریم - چرا ؟

با اعتراض گفتم ...

من - من راجع به شما چیزی نمی دونم ... تا شما نگیین دیگه چیزی نمی گم ...

\*\*\*

بهار من عاشق رو هم به وجد آورده ... دلم می خواد داد بزمن ... بگم عاشقشم ... بگم دلم به هوای اون می زنه ... تو خیابون خلوت قدم هام رو سریع می کنم و هماهنگ .. با آهنگی که از موبایلم پخش می شه و منم باهش می خونم ...

دل که یه ویروونه بود  
 بخت که وارونه بود  
 هرکی به من گفت که منو دوست داره  
 مثل تو دیوونه ی دیوونه بود

دستم رو حرکت می دم .. با این کارم کیفم که تو دستمه به پرواز در میاد ...

من که دل و به خاک و خون می زدم  
 دل و به صحرای جنون می زدم  
 وای که تو دیوونه تر از من شدی  
 با من و دل دشمن دشمن شدی

برام مهم نیست کسی من رو تو این حال ببینه ... به خصوص دو تا پسر جوونی که اون طرف خیابون با بهت نگام می کنم ... و حالا لبخندی روی لباشون نشسته ... احتمالاً فهمیدن دیوونه شدم ... مگه نه اینکه آدم عاشق .. مجنونه ... و مجنون یعنی دیوونه ؟ ... بذار مردم هم روی دیوونگیم مهر تأیید بزمن ...

من که واست دست به دعا می شدم  
 گدای درگاه خدا می شدم  
 تا تو بیای مثل یه شمع عاشق  
 عاشق تو .. عاشق تو .. عاشق تو ... واست فدا می شدم

چرخ دور خودم می زنم ... تکرار می کنم ... واست فدا می شدم ... واست فدا می شدم ... انگار جلوم ایستاده  
و من با هر کلمه عشقم رو تقدیمش می کنم ...

فکر من این بود که تو این روزگار  
ما دو تا دیوونه یه رنگیم با هم  
نمی دونستم من و تو بی وفا  
حکایت شیشه و سنگیم با هم

و یادم میفته که نیست ... که رفته ... که فرسنگ ها از هم دوریم ... که دلم بی تابه براش ... که بی قرار طرز  
نگاهشم ... بی قرار نگاه طوسیش ... که دلم پر می کشه برای شنیدن زنگ صداش ... دلم می خواد جیغ  
بکشم ... قلبم به درد اومده ... نفسم بریده بریده شده ... خم می شم و دستام رو می ذارم رو زانو هام ... می  
زنم زیر گریه ... خدایا ... دیگه نمی توم ... دیگه تحمل ندارم ... خدایا بسته ...  
نمی دونم کی اون دو تا پسر خودشون رو رسوندن به من ... ولی با صدای اونا به خودم میام ... با همون  
اشکایی که روی صورتم روونه نگاشون می کنم ...  
پسر - خانوم حالتون خوبه ؟ چیزی شده ؟

زل می زنم تو سیاهی چشماش ... مهربون نگام می کنه ... یعنی دلش برام سوخته ؟ ... دلم می خواد ازش  
بپرسم تا حالا عاشق شدی ؟ ... می دونی درد دوری چه جوویه ؟ ... می دونی دوری آدم رو زجر کُش می کنه  
؟ ... می دونی یا نه که از من می پرسی حالم خوبه ؟ ... ولی فقط سری تکون می دم ...  
من - خوبم ...

پسر - کمکی از دست ما برمیاد ؟..

کمک ؟ ... چه کمکی ؟ ... کی می تونه کمک کنه ... بازم سری تکون می دم که یعنی نه ... ولی بازم دست  
بردار نیست ...

پسر - می خواین برسونیمتون خونه ؟ ...

این اصرار هاش کلافم می کنه ... دلم می خواد تنها باشم ... ولی نمی شه ... برای اینکه از دستشون راحت بشم میگم ...

من - زنگ می زنم برادرم بیاد ...

بازم راضی به رفتن نیستن ...

پسر - پس ما صبر می کنیم ایشون بیان ... بهتره با این حالتون تنها نباشین ...

زنگ می زنم بردیا ... کسی که این روزا حالم رو بهتر از دیگران درک می کنه ... سه تا خیابون بیشتر با محل کارش فاصله ندارم ... صدام رو که می شنوه می فهمه حالم خرابه ... مثل همیشه زود خودش رو می رسونه ... با دیدن ماشینش از اون دو تا پسر تشکر می کنم و سوار می شم ... بر می گرده و زل می زنه به چشمام ... نگاش می کنم ...

من - راه بیفت بردیا ... حالم خوب نیست ...

بدون اینکه چیزی بگه پاش رو روی پدال گاز فشار می ده ... چشمام رو می بندم ... سعی می کنم با چند تا نفس عمیق آرامشم رو به دست بیارم ... ولی به جاش فقط آه می کشم ... بردیا - نمی خوای تمومش کنی؟ ..

تموم کنم؟ ... چی رو؟ .. چیزی رو که شروعش دست من نبوده چه جوری باید تموم کنم ... کاش می تونستم این دوری رو تموم کنم ... به جای این حرفا فقط می گم ...

من - تموم کردنش دست من نیست ...

روم رو بر می گردونم و خیره می شم به بیرون ... شاید بفهمه دلم نمی خواد در این مورد حرف بزnm ...

کاش بودی و همه چیز رو تموم می کردی ... حداقل اون موقع با دلم کنار می اومدم که من رو نمی خوای ... دیگه طاقت این همه دلتنگی رو ندارم ...

نمیدانم از دلتنگی عاشقترم یا از عاشقی دلتنگ تر

فقط میدانم در آغوش منی ، بی آنکه باشی

و رفتی ، بی آنکه نباشی ...

\*\*\*

فاطمه - خوب من می گم ... من رو که می شناسی ... بیست و هشت سالمه ... شوهر دارم ... یه پسر سه ساله دارم ... دختر خاله ی راستین ... آخ نه ... جناب دکتر شایگان هستم ... همسر دکتر ... لاله ... دوست صمیمی من بوده ... برای همین خیلی باهاشون رفت و آمد دارم و یه جورایی زیاد خونه ی همدیگه ولوئیم ... ولی اینجا برای راستین مثل بقیه همکار هستم ...

با دست اشاره کرد به مریم ...

فاطمه - مریم مختاری ... بیست و هفت ساله ... نیمه متأهل ... نامزدشون دکتر هستن ... خیلی آقا و متشخص ... بنده چندین بار ایشون رو زیارت کردم ... مریم تک دختره ...

این خانوم هم که میشناسی ... مژگان دادفر ... دوست داشته رشته ی حقوق بخونه ... ولی خوب قبول نشده و رفته رشته ی کتابداری ... بیست و هشت ساله و متأهل ... همسرشون شغل آزاد دارن ...

ایشون هم نوشین ترابی ... جوجه کارشناس ... تازه درسش رو تموم کرده ... مجرد .. فرزند دوم خونواده ... این آقا هم که مهرداد سعیدی ... کتابدار صبور اینجا ... هر وقت ما عصبانی می شیم ایشون ما رو آروم می کنه ... مجرد ... فرزند آخر ... و چیزی که خیلی مهمه اینه که دائم می گه قصد ازدواج نداره ... که این بر می گرده به اینکه ایشون هنوز عاشق نشده ...

مهرداد با خنده اضافه کرد ...

مهرداد - هنوز وقتش نرسیده ...

فاطمه - عشق وقت نمی شناسه که ... هر وقت دلش بخواد میاد و بیچارت می کنه ...

بعد رو کرد سمت من ...

فاطمه - حالا تو بگو ... اون آقای خوشبخت کی بودن ... و چی شد که نشد ...

از نوع حرف زدنش خندم گرفت ... زیر لب زمزمه کردم ... آقای خوشبخت ... یه لحظه از خودم پرسیدم ... یعنی کوروش از کنار من بودن احساس خوشبختی می کرد؟ ... کاش بود و جوابم رو می داد ... نگاهی به چشمای منتظر بچه ها انداختم ... دلم نمی خواست بهشون بگم یه بچه ی سر راهی هستم ... از اینکه یه جور دیگه نگاهم کنن می ترسیدم ... ولی از دروغ هم بدم میومد ... سر یه دو راهی مونده بودم ... مردد از گفتن و

نگفتن ... نمی دونستم اگر رازم رو بر ملا کنم چه اتفاقی میفته ... همون موقع دستی رو دستم قرار گرفت ...  
نگاهی به دست کردم و بعد بع شخصی که دستش روی دستم بود ... فاطمه ...  
با حالت نگرانی گفت ...

فاطمه - اگه ناراحتت می کنه نگو ... به خدا نمی خواستیم ناراحت بشی ...  
به زور لبخندی زدم ... نه ... آدمی نبودم که بتونم چیزی رو پنهون کنم ... انقدر تو این کار ناشی بودم که  
طرفم زود می فهمید دارم چیزی رو پنهون می کنم ... سرم رو انداختم پایین و آروم شروع کردم به صحبت ...  
من - راستش شاید چیزایی که می گم خیلی جالب نباشه ... ولی خوب ... بلد نیستم چیزی رو پنهون کنم ...  
راستش پدر و مادرم بچه دار نمی شدن ... این بود که من رو به فرزندى قبول کردن ... یعنی در اصل پدر و  
مادر واقعی من نیستن ... بعد از اینکه من وارد زندگیشون شدم .. خدا بهشون بچه داد که خوب سه قلو بودن ...  
کوروش .. نامزد من ... خواهرزاده ی مادرم بود ... یه پسر مؤدب و متین و مهربون ... هم بازی بچگیم ... سه  
سالى از من بزرگ تر بود ... همه جوهره حمایت می کرد ... یه دوست واقعی بود ... اومد خواستگاریم و خیلی  
زود نامزد شدیم ... می شه گفت یکی از خوشبخت ترین زنای روی زمین بودم ... چون نامزد درکم می کرد  
... خیلی خوب رو من شناخت داشت ... ولی خوب .. قبل از اینکه رسماً زن و شوهر بشیم فوت شد ...  
سرم رو آوردم بالا تا تأثیر حرفام رو تو صورتشون ببینم ... همه خیره بودن به من ...

سرم رو آوردم بالا تا تأثیر حرفام رو تو صورتشون ببینم ... همه خیره بودن به من ...  
هیچ حرکت یا حرفی که نشون دهنده ی طرز فکرشون باشه نمی دیدم ... از نگاهشون هم چیزی نمی خوندم  
... دستی روی دستم قرار گرفت ... فاطمه بود ... با نگرانی گفت ...

فاطمه - می شه بپرسم چه جورى فوت شدن ...

سری تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم که بازدمش مثل آه از دهنم خارج شد ...  
من - سه هفته مونده به تاریخی که قرار بود عقد کنیم ... ازم اجازه خواست برای آخرین بار با دوستاش  
مجردى بره سفر ... خیلی بهش اعتماد داشتم ... می دونستم مسافرت مجردى اونا خیلی پاکه ... می رفتن  
که حال و هواشون عوض شه ... قول داد بعد از اون مسافرت دیگه بدون من سفر نره ... منم قبول کردم ...



رفتن شمال ... روز دومی که اونجا بودن یکی از دوستاش می ره تو آب ... دریا هم طوفانی بوده ... دوستش داشته غرق می شده که می ره کمکش ... هیچکدوم زنده بر نگشتن ...

بازم سرم رو انداختم پایین ... یادآوری کوروش برام سخت بود ... هر وقت بهش فکر می کردم تنهایی بیشتر بهم فشار می آورد ... بیشتر جای خالیش رو حس می کردم ... نبود کسی که درد دل هام رو بهش می گفتم ... و اون فقط گوش می کرد ... مشکلاتم رو بهش می گفتم و اون بهترین راهی رو که فکر می کرد درسته بهم پیشنهاد می داد ... و اگر می دونست به تنهایی از پس مشکلی بر نیام .. همپا و همراهم می شد ...

با صدای مهرداد به خودم اومدم و سرم رو بلند کردم ...

مهرداد - می فهمم چقدر برات سخته ... آدم وقتی یه دوست خوب رو از دست می ده خیلی براش سخت و طاقت فرساست ... چه برسه به آدمی که تو برامون ازش گفتی و رابطه ای که با هم داشتین ...

فاطمه دستم رو که هنوز زیر دستش قرار داشت فشاری داد ... بهش نگاه کردم ...

فاطمه - ببخشید شکوفا جان ... نمی خواستم ناراحت کنم ...

لبخندی زدم تا احساس عذاب وجدانی که به سراغش اومده بود کم رنگ بشه ...

من - این چه حرفیه ... من خیلی وقته دارم سعی می کنم با این مسائل کنار بیام ... سخت بود ... ولی شد ... فقط گاهی وقتا یادم میوفته چقدر حامی خوبی بود و این باعث می شه جای خالیش رو بیشتر حس کنم ... الانم باور کن حالم خوبه فاطمه ...

لبخندی زد و بعد نگاهی به ساعتش کرد ...

فاطمه - وای بچه ها .. الاناست که جناب پسر خاله پیداش شه ... بلند شین بریم سر کارمون ... وگرنه همگی با هم تویخ می شیم ...

با این حرفش همه بلند شدیم و خودمون رو مشغول کردیم ...

\*\*\*

اردیبهشت ... با همه ی زیباییش ... درختای سبز و گل های رنگارنگ ... بوی خوش عطر چمن ... از تنهایی فرار کردم به پارک ... جایی که فکر می کنم بتونه روح خستم رو جلا بده ... وزش نسیم و رقص درختا ... صدای آواز گنجشکا و هیاهوی بچه هایی که دارن بازی می کنن ... روی یکی از نیمکت ها می شینم ... نیمکت هایی که معلومه تازه رنگ شده ... سبز یشمی ... هماهنگ با رنگ سبز درختا ... و شاید اردیبهشت ...

نگاهم می لغزه روی دختر و پسر جوونی که چند تا نیمکت اون طرف تر نشستن و دارن با هم حرف می زنن  
... لبخند دلنشین دختر و نگاه مشتاق پسر ... بازم حسودی می کنم ... بازم حسرت بار آه می کشم ...

باعث این همه تنهایی تویی تو باید برگردی  
باعث هر چی سرم میاد تویی تو باید برگردی  
واسه این حال دلم مدیونی تو به من بد کردی  
تو به من بد کردی ... تو باید برگردی

نمی تونم بشینم و به با هم بودنشون نگاه کنم ... نمی تونم جلوی هجوم فکر این که ممکنه اون هم با کسی  
وقت می گذرونه رو بگیرم ... حالم خرابتر می شه ... دل زده می شم از پارک ... از دیدن آدم ها ... از دیدن  
دو تا پرنده ای با هم اوج می گیرن ... از دیدن گل ها سبزه هایی که به حال خراب من دهن کجی می کنن ...

این روزا هیچی برام جالب نیست  
شدم از تموم دنیا دل زده  
همه دارن راجبه من میگن  
میگن افسرده به دنیا اومده

این روزا تموم قلبم پیره  
حال و احوال دلم ناجوره  
نفسم میگیره تو دلتنگی  
این روزا خوشحالی از من دوره

باعث این همه تنهایی تویی من میخوام برگردی  
باعث هر چی سرم میاد تویی من میخوام برگردی  
واسه این حال دلم مدیونی تو به من بد کردی

تو به من بد کردی ... تو باید برگردی

کاش برگردی ... تحملم داره تموم می شه ... دیگه هیچ دلخوشی تو این دنیا ندارم ...

\*\*\*

جلوی تلویزیون نشسته بودم ... در حین خوردن چایی .. سریال مورد علاقم رو هم تماشا می کردم ... که صدای زنگ تلفن تو خونه پیچید ... به ساعت نگاه کردم ... نه شب بود ... می دونستم مامانه ... عادت داشت تو این ساعت من رو چک بکنه بینه شام خوردم یا نه ... گوشی رو برداشتم ...  
من - سلام مامان ...

مامان - سلام مادر ... بیا بالا شام بخور ...

صداش گرفته بود ... نمی دونم چرا احساس کردم گریه کرده ...

من - مرسی مامان ... من یه چیزی خوردم .. سیرم ...

سکوت کرد ... معلوم بود از حرفم ناراضیه ... مادر بود و دل نازک ... ترسیدم از اینکه دلش بشکنه ... می

تونستم یه ساعت پسرا رو تحمل کنم .. اما تحمل دل شکسته ی مامان یک دقیقه هم امکان نداشت ...

دوشش داشتم .. با اینکه می دونستم من رو به دنیا نیاورده ... ولی مگه می شد فراموش کنم تموم لحظات

خوش زندگی در کنارم بوده ... اون بوده که راه و رسم زندگی رو بهم یاد داده ... با گریه هام گریه کرده و با

خنده هام خندیده ... مگه می شد از خودگذشتگی هاش رو فراموش کرد ؟ ... اونم برای منی که فرزند

واقعیش نبودم ...

من - الان میام ...

مامان - منتظریم ...

پیامد زندگی تو یه آپارتمان همین مسائل بود ... اگه بابا راضی می شد یه جای دیگه برام خونه اجاره کنه اوضاع

بهتر می شد ... ولی نه بابا و نه مامان راضی نبودن ازشون دور بشم ... و اینجوری شدم همسایه ی طبقه ی

پایین خونشون ... یه آپارتمان هفتاد متری ... که شاید برای من خیلی بزرگ بود ...

می دونستم اینجوری خیالشون راحت تره ... برای همین سعی می کردم نشون ندم این همسایگی گاهی باعث آزارم می شه ...

درب خونه رو بردیا برام باز کرد ... جواب سلامم رو داد ... و نگاه دقیقی به سر تا پام انداخت ...  
بردیا - آفتاب از کدوم طرف در اومده ؟ ...

من - از پشت اتاق شما ...

لبخندی زد و گفت ...

بردیا - صبر کن این مسابقه تموم بشه ... از خجالتت در میام ...

با این حرفش نگام افتاد به تلویزیون و سه مردی که رو به روش نشسته بودن ... و با هیجان داد می زدن ... و کم مونده بود برن تو صفحه ی تلویزیون ...

من - مسابقه ی چیه ؟

بردیا - جام جهانی کشتی آزاد ...

نگاهی به میز شیشه ای جلوشون انداختم ... استکان های چای ... قندون ... یه ظرف پر از آجیل ... و پوست هایی که به جای بودن تو بشقاب .. دور میز و روی زمین ریخته شده بود ...

سری تکون دادم ... هیچ وقت این مردا بزرگ نمی شدن ... فرقی نمی کرد چند ساله باشن ... پنجاه و سه ساله ... یا بیست و سه ساله ... در هر صورت مثل بچه های کوچیک رفتار می کردن ...

بردیا رفت و کنارشون جای گرفت ... منم رفتم سمت آشپزخونه ... کنار چهارچوب در ایستادم و نگاهی به مامان کردم ... پشتش به من بود و داشت سالاد درست می کرد ... متوجه حضورم نشد ... از لرزش شونه هاش فهمیدم داره گریه می کنه ... امیدوار بودم باز هم پسرا عامل گریه هاش نباشن ... ناخودآگاه رفتم و از پشت بغلش کردم ... و کنار گوشش اروم گفتم ...

من - به سلامتی همه ی مادرای که وقتی دلشون از همه ی دنیا گرفته ... وقتی چشماشون از گریه های یواشکی تو آشپزخونه خیسه ... وقتی هیشکی قدرشونو نمی دونه ... بازم با تموم وجود درداشونو پنهون می کنن و با لبخند میان صدات می کنن برای شام .. تا مبادا اشتهاات کور شه ... دوباره کی باعث شده این چشمای قشنگ گریون بشه ؟ ... اگه تقصیر منه که خدا منو بکشه ...

اشکاش رو پاک کرد و رو کرد بهم ...

مامان - خدا نکنه ... می دونی که چقدر برام عزیزی ... دیگه این حرف رو نزن ...

دستش رو بوسیدم و گفتم ...

من - نمی گین چی شده ؟ ...

مامان - می ترسم بمیرم و آرزوی عروسی شما چهارتا رو به دلم بمونه ... اون از اون سه تا که هر وقت اسم

ازدواج میارم شروع می کنن به لوس بازی و مسخره بازی در آوردن ... اینم از تو که بعد از کوروش نداشتی

کسی به عنوان خواستگار پاش به این خونه برسه ...

من - چیزی شده مامان ؟ ... کسی چیزی گفته ؟ ...

مامان - خانوم عامری امروز اومده بود اینجا ... اجازه خواست خونواده ی خواهرش بیان خواستگاری ... منم

موندم چی بگم ... گفتم باید با پدرش صحبت کنم ...

خانوم عامری یکی از همسایه ها بود ... هم خودش زن خوبی بود هم شوهرش مرد محترمی ... مامان ادامه

داد ...

مامان - مثل اینکه چند وقت پیش که خونواده ی خواهرش خنوشون مهمون بودن پسرش تو رو می بینه ...

و خوشش میاد ...

اگه مثل همیشه می گفتم قصد ازدواج ندارم و نمی خوام برام خواستگار بیاد دوباره شروع می کرد به گریه

کردن ... برای دلخوشی مامان گفتم ...

من - بگین بیان ... قدمشون رو چشم ...

با خوشحالی گفت ...

مامان - پس می گم همین پنج شنبه بیان ... خوبه ؟ ...

همین پنج شنبه .. یعنی سه روز دیگه ... با اینکه اصلاً دلم به این خواستگاری راضی نبود .. لبخند زدم ...

من - خوبه ...

\*\*\*

شیشه ی گلاب رو خالی می کنم رو سنگ سیاه و سرد ... سنگی که حالا با شماره هایی که روش نوشتن ..

شده تنها آدرس مادر و پدرم ... زیر سنگ یه قبر دو طبقه ست ... اینجا هم مثل تموم سال هایی که به یادم

مونده پشت هم هستن ... در آغوش هم ... اول بابا ... بعد مامان ... دست می کشم رو سنگ و پاک می کنم

غبار این دو هفته رو که نیومدم بهشون سر بزنم ... مثل همیشه نوشته های روی سنگ رو می خونم ... مجید به کیش ... نفیسه خالقی ... دستی می کشم رو اسمشون و سلام می کنم ...

من - سلام مامان ... روزت مبارک ... خوبی ؟ ... ببخشید دو هفته نیومدم ... یه کم سرم شلوغ بود ... شلوغ شلوغ نه ها ...

بغض می کنم ...

من - می دونین دیگه ... فکرم مشغوله ... چیکار کنم ... به قول خواجه ی شیراز ... که عشق آسان نمود اول ... ولی افتاد مشکل ها ... آخ ببخشید بابا ... یادم رفت به شما سلام کنم ... یه وقت دلگیر نشین بابا ... می دونین که من غیر از شما کسی رو ندارم ... بچه ها سرگرم زندگیشون هستن ... یه وقت فکر نکنین چون کم بهم سر می زنن ناراحتم ... نه ... خوشحالم که انقدر سرشون گرمه ... که انقدر خوشبختن ... وقتی خنده های از ته دلشون رو می بینم خیلی خوشحال می شم ... فقط بردیا ... برایش دعا کنین ... دعا کنین اونم سر و سامون بگیره ... اینجوری منم آروم ترم ... دیگه عذاب وجدان نمی گیرم که یه عمر پا سوز من شده ... خودتون که خوب می دونین ... دلم رو به کس دیگه ای دادم ... می دونم اگه بودین سرزنشم می کردین ... که این چه عشقیه ... ولی خوب ... اینم یه جورشه ...

با دستی که روی سنگ قرار می گیره سر بلند می کنم ... بردیا کنارم نشسته ... کی اومد نفهمیدم ... سرش پایینه ... شونه هاش می لرزه ... مثل همیشه داره گریه می کنه ... نمی دونم چی باعث می شه هر وقت میاد اینجا می شه مثل بچه هایی که موقع بازی زمین می خورن و گریون می رن طرف مادرشون ... سرم رو می اندازم پایین تا راحت باشه ... تا اونم راحت درد دل کنه .. با اون فرشته هایی که زیر این سنگ خوابیدن ... و من مطمئنم دارن با لبخند نگامون می کنن ...

خیلی نمی گذره که به تعداد انگشت های روی سنگ اضافه می شه ... ایلیا و آرزو ... ارشیا و ملیکا ... تو دستشون هم گلای شب بو ... خوبه که یادشون بوده بیان اینجا ... بلند که می شیم یادمون میفته به هم سلام نکردیم ... با لبخند آرزو و ملیکا رو بغل می کنم ... و روز زن رو تبریک می گم ... به خصوص ملیکا که تا مادر شدنش سه ماهی بیشتر باقی نمونده ...

از هم جدا می شیم ... اونا رو نمی دونم ... ولی من می خوام برم خونه تا تو تنهایی خودم دست بکشم به صندوقچه ی خاطراتم ... شاید با به یاد آوردن اون روزا بگذرن این ثانیه های درد آور عاشقی ...

دستم رو که روی دستگیره ی در ماشین می ذارم کنارم قرار می گیره ... نگاش می کنم ... می پرسه ...

بردیا - خوبی ؟ ..

سری تکون می دم ...

من - خوبم ...

بردیا - می ری خونه ؟ ..

من - آره ... جای دیگه ای ندارم ...

بردیا - اونجا نمی ری ؟ ...

پرسشی نگاهش می کنم ... که یه دفعه یادم میوفته داره درباره ی چی حرف می زنه ...

من - نمی دونم ... شاید رفتم ...

آروم می گه ...

بردیا - اونا هم پدر و مادرتن ... چشم انتظارتن ... دستشون از این دنیا کوتاهه ... خوبیت نداره ... می خوای

خودم ببرمت ؟ ...

نگاش می کنم ... نمی دونم چرا سعی نمی کنه زندگیش رو از من جدا کنه ... اونم می تونست الان زن و

زندگی داشته باشه ... سری تکون می دم ... می ریم خونه ی من تا ماشینم رو بذارم تو پارکینگ ... با ماشین

بردیا راهی می شیم ... خیلی دور نیست بهشت معصومه ...

حالم خوب است ... اما ... دلم تنگ آن روز هایست که می توانستم از ته دل بخندم ...

\*\*\*

\*\*\*

روز پنج شنبه رسید ... خانواده ی خواهر خانوم عامری مثل خود خانوم و آقای عامری خوب و خوش برخورد

بودن ... از همون بدو ورود راحت و صمیمی برخورد کردن ... پسرشون هم برعکس اکثر پسرای که وقتی

برای خواستگاری می رن خجالت می کشن و به تته پته می افتن .. خیلی مسلط و راحت بود ... به راحتی

حرف می زد و سعی می کرد حرفاش رو با بهترین کلمات ادا کنه ... رو تک تک کلماتش مسلط بود ... وقتی



شروع کرد به صحبت .. برق تحسین رو تو چشمای بابا دیدم ... مامان هم خوشحال بود ... معلوم بود حسابی مورد پسندشون قرار گرفته ... اما بر عکس مامان و بابا ... سه تفنگدار چندان راضی به نظر نمی رسیدن ... فرهود ... خواهر زاده ی خانوم عامری ... هرچی بیشتر از کارش و چیزایی که داشت می گفت .. اخمای بردیا بیشتر تو هم گره می خورد ... معلوم بود از حضور این رقیب اصلاً خوشحال نیست ... احتمالاً رقیب رو قدرتمند می دید ...

به خواست بزرگترا و مثل اکثر خواستگاریای معمول ... من و فرهود یه گوشه نشستیم تا با هم حرف بزنیم ... چشم غره های ارشیا و ایلیا و بردیا باعث شده بود نا خواسته لبخندی روی لبام بشینه ... موقع صحبت ... فرهود نه سرخ شد .. و نه صورتش خیس عرق شرم ... راحت زل زد تو صورتم و شروع کرد به صحبت کردن ... با بعضی از حرفا و نظراتش موافق نبودم ... ولی می شد با نا دیده گرفتن بعضیاشون هم یه زندگی راحت داشت ... اما زمانی که گفت بعد از ازدواج می خواد با پدر و مادرش زندگی کنه ... نتونستم ساکت بمونم ...

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

من - بیخشید ... ولی من تو این مورد باهاتون توافق ندارم ...  
 فرهود - یعنی چی ؟ ... می شه منظورتون رو واضح بگین ...  
 من - بله ... منظورم اینه که من ترجیح می دم بعد از ازدواج مستقل باشم ...  
 فرهود - می شه دلیلش رو بدونم ... خدای نکرده دلیلش حرف و حدیث های قدیمی ها درباره ی روابط مادر شوهر و عروست که نیست ؟ ...  
 من - نه ... من ترجیح می دم جدا زندگی کنم ... همون مثل معروف دوری و دوستی ... همسایه بودن مسائل و مشکلاتی در پیش داره که می تونه به رابطه ها خدشه وارد کنه ... دوست دارم یه رابطه ی نزدیک همراه با احترام با مادر شوهرم داشته باشم ... دیدار هر روزه می تونه باعث ایجاد چیزهای نا خوشایندی تو این رابطه بشه ...  
 فرهود - ولی من می خوام با خونوادم یه جا زندگی کنم ...

یه لحظه مکث کردم ... نه .. نمی تونستم هر روز زیر ذره بین مادر شوهر زندگی کنم ... نمی تونستم ساعت های رفت و آمد رو با مادر شوهر تنظیم کنم ... نمی تونستم تسلط و دخالت مادر شوهر رو تو زندگیم تحمل کنم ... به قول قدیمی ها .. جنگ اول به از صلح آخر ...

من - نه ... من نمی تونم با این زندگی کنار بیام ...

فرهود هم چند لحظه مکث کرد ... راضی نبود ... این رو از حالت چهرش فهمیدم ...

فرهود - من از شما خوشم اومده ... و نمی خوام شما رو از دست بدم ... شاید با گذشت زمان ... حرفش رو قطع کردم ...

من - باور کنید نمی تونم اینجور زندگی کردن رو تحمل کنم ...

سری تکون داد و بلند شد ... برگشتیم کنار بقیه ... رفت کنار مادرش نشست و چیزی در گوش مادرش زمزمه کرد ... به ثانیه نکشید که خداحافظی کردن و رفتن ... بعد از رفتنشون مامان سریع پرسید ...

مامان - چی شد شکوفا ؟ ...

من - به تفاهم نرسیدیم ...

مامان - یعنی چی ؟ ...

من - می خواست برم با پدر و مادرش یه جا زندگی کنم ... منم قبول نکردم ...

مامان متفکر نگام کرد ...

مامان - ولی پسر خوبی بود ... معلوم بود تو جامعه گشته ...

همونطور که به سمت ظروف کثیف روی میز می رفتم تا جمعشون کنم گفتم ...

من - خوب بودنش ضامن خوشبختی نیست ... اگه قرار باشه تا آخر عمرم گوش به فرمان مادرش باشم ترجیح می دم اصلاً زنش نشم ...

همون لحظه نگاهی به بابا انداختم ... با تکون دادن سرش کارم رو تأیید کرد ... و شاید راضی تر از بابا .. پسرا بودن که بعد از شنیدن حرفام شروع کردن به خنده و شوخی ... و کمک کردن به من و مامان ...

یک ربع به هشت صبح بود که مثل هر روز وارد کتابخونه شدیم

تازه پشت میز امانات جا گرفته بودم که دکتر شایگان وارد شد ... به احترامش ایستادم و سلام کردم ... سری تکون داد و جواب سلامم رو داد ... چند قدم بیشتر نرفته بود که برگشت و رو کرد به من ...

شایگان - خانوم به کیش ... لطفاً بهه همه خبر بدین .. امروز بعد از پایان ساعت کاری جلسه داریم ... همه باید حضور داشته باشن ...

چشمی گفتم و شایگان رفت سمت اتاقش ...

به بچه ها ساعت جلسه رو خبر دادم ... خودم هم با خونه تماس گرفتم که کارم طول می کشه و نگران نشن ... اگه بدون اطلاع دیر می رفتم پسر روزگرم رو سیاه می کردن ... تعصبشون شده بود بالای جونم ...

ساعت کاری کتابخونه که تموم شد .. در ها رو قفل کردیم و همگی جمع شدیم تو بخش مرجع ... ده دقیقه ی بعد شایگان هم وارد شد ... با پیراهن مردونه ی سفید و شلوار مشکی ... بهش میومد ... شاید من

اینطور احساس می کردم ... روی صندلی در رأس میز نشست ... نگاهی اجمالی به همه انداخت ...

شایگان - خوب اول اینکه عذرخواهی می کنم بابت اینکه این جلسه با تأخیر و در ساعت غیر کاری انجام می شه ... این روزا سرم شلوغه .. و واقعاً وقت آزاد ندارم ... دوم اینکه همه می دونین من چند روز پیش با رییس

دانشگاه و معاونش جلسه داشتم ... و قرار بود تو اون جلسه درباره ی بودجه ی خرید کتاب صحبت بشه ... که خوب مثل همیشه کمترین بودجه ی ممکنه رو برامون در نظر گرفتن ...

نگاه طوسیش رو بین نگاه هامون به چرخش در آورد ...

شایگان - باید با همین بودجه ی کم ... نیاز های کتابخونه رفع بشه ... و بیشترین کار روی دوش شماست ... اول می خوام بدونم با توجه به خط مشی کتابخونه چه کمبود هایی داریم ؟ ...

نگاه طوسیش رو متوجه من و نوشین و مهرداد کرد ...

شایگان - و چه کتاب هایی مورد درخواست دانشجو ها بوده که در کتابخونه موجود نیست ...

زودتر از من و نوشین ... مهرداد جواب داد ...

مهرداد - با توجه به اضافه شدن چند تا گرایش جدید برای بعضی رشته ها ... باید اولویت با کتاب های تخصصی اون رشته ها باشه ...

دکتر سری تکون داد ...

شایگان - درسته ... پس یه آمار می خوام از اسامی این جور کتابا ... که زحمتش پای خودت ... بعد رو کرد به من ...

شایگان - خانوم به کیش ... شما هم یه آمار بگیری از کتابایی که تو کتابخونه داریم ولی تعداد متقاضیشون بیشتر از نسخه های ماست ...

\*\*\*

چشمم رو می بندم و باز هم طوسی نگاهت رو آرزو می کنم ... کجایی راستین ؟ ... کجایی تا حال خراب منو ببینی ؟ ... کجایی ببینی نفس کشیدن هم بدون تو برام سخت و طاقت فرساست ... کجایی ببینی بدون تو روز ها رو می گذرونم ، زندگی نمی کنم ... نمی دونم کی این سفر ... این جدایی .. تموم می شه ... اینجا ... این گوشه ی دنیا ... تنها ... بی کس ... به اومدنت دل خوش کردم ... به دیدنت ... دلم بدجور هوای اون روز ها رو کرده ... اون روز هایی که گاهی برای مطمئن بودن از حالت .. یواشکی به اتاقت سرک می کشیدم ... و تو نمی دیدی نگاه عاشقونم رو که با سر سختی روی تک تک حرکات زوم می شد ... چقدر با نگاهم می جنگیدم ... که مبادا با شنیدن صدای پات عنان از کف بده و خیره بشه به چشمت ... تو یکی از بهترین اتفاق های زندگی بودی ... اتفاقی که نا خواسته دلم رو زیر و رو کرد ...

دلم تنگ اون روز هایی که می تونستم راحت نگات کنم ... یا گوش تیز می کردم برای شنیدن زنگ صدات ... روز هایی که چشم می دوختم به سرو قامتت ... به ابروهای به هم پیوستت ... به زیبایی خنده هات ... دلم شیرینی لبخند های نشسته رو لبات رو تمنا می کنه ... دلم آرامشی رو می خواد که از حضورت بهم تزریق می شد ... اصلاً بذار ساده بگم ... دوست دارم لعنتی ... کجایی ... عاشقانه هایم تمامی ندارند ...

وقتی تو ...

بهترین ...

اتفاق زندگی هستی ...

\*\*\*

یه هفته ای می شد که داشتیم کارهایی که دکتر شایگان گفته بود رو انجام می دادیم ... بیشتر کارا رو دوش من و مهرداد و نوشین بود ... یه پام پشت میز امانات بود و یه پام بین قفسه های کتاب ... دایم داشتم کتابایی رو چک می کردم که بیشتر از بقیه ی کتابا برای امانت بردن رزرو می شد ... دیگه سر سام گرفته بودم ... چشمم هیچ جایی رو نمی دید الا کتابا رو ...

رفتم پشت میز امانات تا چک کنم کتاب دیگه ای برای امانت بردن رزرو شده که از قلم انداخته باشم یا نه ... سرم تو لیست کتابایی بود که نوشته بودم ... که با صدای نوشین سر بلند کردم ...

نوشین - شکوفا می ری این کتابا رو بیاری ... به خدا دیگه نا ندارم از جام بلند شم ... امروز اندازه ی یه سال  
مراجعه کننده داشتیم ...

می دونستم خسته شده ... تو کل هفته هر چی توان داشتیم گذاشته بودیم پای نوشتن لیست کتابای مورد نیاز  
کتابخونه ... با اینکه خسته بودم سری تکون دادم ...

من - باشه ... تو بشین یه کم استراحت کن ...

با بی حالی برگه ای که روی میز بود رو برداشتم ... که با صدای پسری که اون طرف میز ایستاده بود قدم بر  
نداشته سر چرخوندم ...

پسر - چه نازی می کنه ... می خواد دو تا کتاب بیاره ها ...

جا خوردم ... نگاهی بهش انداختم ... با چشماش زوم شده بود رو من ... باور نمی کردم با من باشه ... نمی  
دونستم کی ناز کردم یا عشوه اومدم که این حرف رو زد ...

ناخودآگاه اخمی رو پیشونیم نشست ... اهل عشوه اومدن نبودم که بگم شاید بی هوا این کار رو انجام داده  
باشم ... به خصوص اینکه همیشه سعی می کردم رفتارم جورى باشه که همچین استنباطی رو ازش نداشته  
باشن ... من که یه عمر تو یه خونه با پسرایى زندگى می کردم که می دونستم برادرای واقعی نیستن .. یاد  
گرفته بودم مواظب حرکات و رفتارم باشم ...

از حرف اون پسر به شدت عصبانی شدم ... اگه کسی از حرفش برداشت بدی می کرد چی ؟ ... اگه فکر می  
کردن واقعاً داشتم ناز می کردم چی ؟ ... تو محیط کاری این حرفا شوخی بردار نبود ... با تندی گفتم ...

من - با من بودین ؟ ...

در کمال پر رویی جواب داد ...

پسر - آره ... مگه می خوای چیکار کنی که انقدر ادا و اطوار میای ؟ ..

عصبی گفتم ...

من - من نیازی ندارم برای کسی ادا اطوار بیام ... مواظب حرف زدنتون باشین ...

پسر - اگه زورت میاد این دو تا کتاب رو بیاری بگو .. خودم می تونم برم بیارم ... همچین کلاس می ذارین  
انگار قراره قله اورست رو فتح کنین ... من نمی دونم به چیه شما حقوق می دن ... برای راه رفتن به شما پول

می دن ...

خستگی طول هفته و حرفای بی سر و ته اون پسر که کار و رشته م رو به سخره گرفته بود باعث شد نتونم خودداری کنم ... خودم رو به پسر رسوندم و گوشه ی لباسش رو گرفتم و کشیدم ... پشت سرم کشیدمش و بردمش سمت قفسه های کتاب ... اصلاً حواسم نبود این کار ... اونجا .. تو کتابخونه ... جلوی چشم اون همه آدم .. درست نیست ... به قفسه ها که رسیدیم ... بلند گفتم ...

من - بیا ... برو خودت پیدا کن ... ببینم می تونی غیر از این کتابا چند تا کتاب با همین موضوع پیدا کنی ؟ ... پسره با ابروی بالا رفته نگام می کرد ... دلم می خواست بزمنش ... حق نداشت من و رشته م رو مسخره کنه ... هنوز اروم نشده بودم ... برای همین دوباره گوشه ی لباسش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم ... نوشین با چشمای گشاد شده نگاهمون می کرد ... می دونستم هیچوقت در مقابل توهین دیگران به رشته ش چیزی نمی گه و سکوت می کنه ... و حالا با دیدن کار من حسابی متعجب بود ... پسر رو بردم سمت اتاق فاطمه اینا ... بردمش بالای سر فاطمه و مریم ... و رو به اون پسر باز هم بلند و عصبی گفتم ...

من - بیا برو کار فهرست نویسی کن ... برو برای کتابای تازه خریداری شده شماره بذار و با کتابخونه ی مرکزی و شماره ای که اونا به این کتاب دادن مقایسه کن ... هرچاش ایراد داشت باید به کتابخونه ی مرکزی ایمیل بدی ... باید باهاشون مشورت کنی ... بی توجه به نگاه متعجب بچه ها ... نگاهی به نگاه متعجب پسر کردم ...

من - چیه ؟ ... نمی فهمی چی می گم ؟ ... بلد نیستی ؟ ... احساس می کنی این کار نیاز داره به تخصص ؟ ... باشه ...

کشیدمش بالای سر مژگان ...

من - بیا جای ایشون بشین و تو اینترنت سرچ کن .. بین کدوم نشریه ها به درد رشته های این دانشگاه می خوره ... باید اونایی رو انتخاب کنی که از هر نظر جوابگوی دانشجو ها باشه ... نه اینکه سر خود از هرچی خوشت اومد انتخاب کنی ... در ضمن باید برای هر رشته دوتا نشریه سفارش بدی ... چون کتابخونه بیشتر از این بودجه نداره ... راستی طریقه ی سفارش دادن بلدی ؟ ... اون هیچی ... از همه ی رشته ها سر در میاری ؟ ... رشته ت چی بود ...

با تعجب و شاید ناباوری جوابم رو داد ...

پسر - اقتصاد ...

من - آهان خوبه ... پس با این حساب از رشته های مهندسی سر در نمیاری ؟ ... خوب به من مربوط نیست ... چون اینجا کتابدارا از همه چی به اندازه ی نیاز سر در میارن ... حالا بیا جای یکی از ماها بشین کار کن ببین به چی ما حقوق می دن ... دِ بشین دیگه ...

پسر - ببخشید ... به خدا نمی دونستم این کارا رو باید انجام بدین ...

انگشت اشارم رو گرفتم سمتش ...

من - پس دهننتو ببند و به کسی توهین نکن ... جوجه کارشناس ... من از رشته ی تو تا اونجایی که بتونم بهت کمک کنم تا کتابای خوبی به امانت ببری سر در میارم ... من هم اقتصاد خرد خوندم هم اقتصاد کلان ... به خودم هم اجازه نمی دم به کسی با هر رشته ای توهین کنم ... ولی تو نشون دادی از چیزی هم که به نظر میاد بی سواد تری ...

چرخیدم که برم از اتاق بیرون ... که با دکتر شایگان رو به رو شدم ... شماتت بار نگاهم می کرد ... سرم رو انداختم پایین ...

من - متأسفم دکتر ...

چیزی نگفت ... سکوتش باعث شد سرم رو بالا بگیرم ... نگاهش رو از من گرفت و رو کرد به پسر ...

شایگان - شما بیا اتاق من ...

بعد هم رفت ... پسر هم پشت سرش رفت ... می دونستم باید منتظر یه توییخ باشم ... کارم درست نبود ... ولی نتونستم توهین به رشته م رو تحمل کنم ..

پسر که از دفتر دکتر شایگان خارج شد اومد به سمتم ...

پسر - گفتن شما برین دفتر ...

قلبم تند می زد ... نوبت من بود ... باید می رفتم و توییخ می شدم ... نفس هام از ترس به شماره افتاده بود ... می ترسیدم از توییخش ... از اینکه سرم داد بکشه ... منی که تو خونه نازک تر از گل بهم نگفته بودن ... منی که همیشه نازکش داشتم ... و حالا قرار بود برم تا توییخ بشم ... انگار می خواستن من رو به قربانگاه



بیرن ... پاهام یارای رفتن نداشت ... اگر شخص دیگه ای توییخم می کرد برام قابل قبول تر بود تا دکتر شایگان ... کسی که من براس احترام زیادی قائل بودم و نمی خواستم توییخ گرم اون باشه ... به دفترش رسیدم و در زدم ... با بفرماییدی که گفت در رو باز کردم و وارد شدم ... سرش پایین بود و چیزی یادداشت می کرد ... همونجا کنار در ایستادم تا کارش تموم شه ... همونجور که سرش پایین بود اشاره ای به صندلی کرد ...

شایگان - بشینید ...

با دلهره رفتم و نشستم روی صندلی ... دل تو دلم نبود ... می خواست با چه کلماتی توییخم کنه ؟ ... یعنی بهم بی احترامی می کرد ؟ ... یا فقط سرم داد می کشید ؟ ... شاید از کتابخونه بیرونم می کرد ... یعنی شخصیتم رو لگد مال می کرد ؟ ... هنوز سرگرم نوشتن بود ... و این سکوتش بیشتر بهم فشار عصبی می آورد ...

بعد از چند دقیقه دست از نوشتن برداشت ... سرش رو بلند کرد و چشم دوخت به چشمای نگرانم ... نگاهش کمی شماتت بار بود ...

شایگان - خوب ؟ ...

سوالی گفت ... باید چی می گفتم ... شاید بهم فرصت داده بود از خوم دفاع کنم ... برای همین سریع گفتم ...

من - اون آقا هم به خودم توهین کرد .. هم به رشته م .. و هم به کارم ... اگه توهین نکرده بود چیزی نمی گفتم ... ولی حرفاش عصبیم کرد ... نتونستم جلوی خودم رو بگیرم ...

همچنان نگاهم می کرد ... از طرز نگاهش سکوت کردم ... سری تکون داد ...

شایگان - از شما توقع نداشتم خانوم به کیش ... من نمی گم نباید از حق خودتون دفاع می کردین یا در برابر توهینش سکوت می کردین ... ولی ... این رفتارتون هم غیر منطقی بود ... هیچ فکر کردین حالا پشت سر

کتابدارا چی می گن ؟ ... یه کتابدار باید همیشه خونسردیش رو حفظ کنه ... شما می تونستین با آرامش جواب توهینش رو بدین ... یا به من می گفتین تا باهاش برخورد کنم ... ولی حالا ...

سریع گفتم ...

من - متأسفم دکتر ... کارم اشتباه بود ... حالا باید چیکار کنم ؟ ...

سرش رو پایین انداخت ... منتظر بودم بگه ما دیگه به همچین کتابداری احتیاج نداریم ... یا یه تویخ تو پرونده  
 م درج کنه ... ولی در عوض خیلی کوتاه گفت ...  
 شایگان - برگردین سر کارتون ... دیگه هم تکرار نشه ...  
 ماتم برد ... نه تنها بیرونم نکرد ... حتی صداش رو هم روم بلند نکرد ... با شرمندگی بلند شدم ... سرم رو  
 پایین انداختم و گفتم ...  
 من - ممنون دکتر ... قول می دم تکرار نشه ...  
 زیر چشمی نگاهش کردم ... سری تکون داد و با بفرمایید سر کارتون بهم اجازه ی خروج داد ... باورش مشکل  
 بود ... چه تویخ شیرینی ... باور نمی کردم انقدر با ملایمت باهام برخورد کنه ... یه چیز تو سرم زنگ می زد ...  
 یعنی با زنش هم همینقدر با عطفوت رفتار می کرد ؟ ... خوش به حال زنش ...

\*\*\*

خونه خالی ... خونه غمگین ... خونه سوت و کور بی تو ...  
 رنگ خوشبختی ... عزیزم ... دیگه از من دوره بی تو ...

بازم کنار پنجره می شینم ... تو سکوت وهم آور خونه نگاه می کنم به منظره ی پیش روم ... از اینجا ... از  
 این بالا .. همه چی کوچیکتر به نظر میاد ... ساختمون های بلند و کوتاه شهر هیچ تناسبی با هم ندارن ...  
 نگاه می کنم به برج رو به رو ... فاصلمون زیاده ... ولی نه اونقدری که تونم پنجره های واحد هاش رو  
 تشخیص بدم ... شاید اگه کمی نزدیک تر بود می تونستم فضای داخل هر خونه رو به راحتی ببینم ... یه  
 برج بیست طبقه که هر طبقه دو واحده ... و فقط واحدهای جنوبیش رو می تونم ببینم ... برجی که من توش  
 زندگی می کنم فقط دوازده طبقه است ... و من طبقه ی آخر ... از این بالا ... دید خوبی به همه جا دارم ... و  
 البته به برج مقابل ...  
 این روزا از تنهایی ... از دوری راستین ... پناه میارم به پشت پنجره ... تو تاریکی و سکوت این طرف پنجره  
 خط می زنم خاطراتم رو ...  
 کجایی راستین ؟ ...

\*\*\*

مثل همیشه یه تاکسی می گیرم و می رم سمت کتابخونه ... می دونم مثل همیشه روزی دارم تکراری ... غرق شدن تو کارم تا کمتر فکر کنم ... فکر راستین و خاطراتم ... روزایی که برام شدن خاطره ... روزایی که برای من تکرارشون آرزو شده ...

وارد کتابخونه می شم ... مثل این یکسال سلام می کنم به خانوم ترابی ... جواب سلامم رو با لبخند می ده ... اینجا همه عادت کردن به صورت غمگینم ... درست از روزی که قرار شد به عنوان کتابدار به این واحد پیام ... کتابخونه ی یکی از دانشکده های وابسته به دانشگاهی که تو کتابخونه ش کار می کردم ...

اینجا نه دیگه فاطمه هست .. نه مریم و مژگان ... نه مهرداد و نوشین ... تنها تر از قبل شدم ... ولی مهم نیست ... وقتی راستین نیست ... وقتی قلب بی قرارم تنهاست ... وقتی قراره از زندگیم لذت ببرم چه فرقی می کنه اینجا کار کنم یا تو همون کتابخونه ی قبلی ... اینجا بودن بهتره ... حداقل جای خالی راستین رو نیاز نیست تحمل کنم ...

می رم پشت میز امانات ... باز هم یه روز دیگه ... یه روز بی راستین شروع شده ... و من غمگین .. فقط کار می کنم ... کار ...

فکر نکردن به راستین تنها کاریه که از پشش بر نیام ...

برای زندگی با تو ببین من تا کجا می رم ...

واسه یک روز این رویا دارم هر روز می میرم ...

نمی تونم فراموش کنم همون چند روزی رو که محرمش بودم ... من بودم و راستین ...

دوست دارم دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم تو قلب من فقط تویی ...

\*\*\*

یه مدت بود احساس می کردم سه تفنگدار یه جوری شدن ... وقتی می رفتم تو اون خونه ... یه جورایی معذب بودم ... نگاه بردیا بیشتر از همیشه خیره بود به صورتم ... انگار تو صورتم دنبال چیزی می گشت ... کلاً مشکوک می زد ...

فقط بردیا نبود ... ایلیا و ارشیا هم یه جوری بودن ...

ایلیا سعی می کرد خودش رو به کاری مشغول کنه ... ولی هر بار بعد از چند دقیقه نگاهی بهم می انداخت ... ولی زود دوباره خودش رو سرگرم کارش می کرد ...

ارشیا هم که شده بود یه آدم بی اعصاب ... انگار آرامش نداشت ... عصبی بود ... این رو از رفتارش و کاراش می فهمیدم ...

مامان و بابا هم چندان راحت نبودن ... از بودنم استقبال می کردن ... ولی یه جورایی نگران بودن ... نمی فهمیدم چرا اینجوری شده بودن ...

به خاطر همین چیزا کمتر می رفتم خونه شون ...

تو خونه ی خودم رو کاناپه نشسته بودم و داشتم جدول حل می کردم ... یه جورایی جدول شده بود همدم لحظه های تنهاییم ... لحظه هایی که تو خونه تنها می موندم ...

غرق بودم تو حل جدول که صدای زنگ در تمرکزم رو به هم زد ... با اکراه بلند شدم ... نیازی نبود فکر کنم کی پشت دره ... غر از مامان اینا کسی رو نداشتم ...

از چشمی در نگاه کردم ... ارشیا ... اینجا چیکار داشت؟ ... شونه ای بالا انداختم ...

در رو باز کردم ... نگاهش گره خور به نگاهم ... بدون اینکه سلام کنه گفت ...

ارشیا - می شه پیام تو؟ ...

مودب شده بود ... اجازه ی ورود می گرفت ... سری تکون دادم و از جلوی در رفتم کنار تا بتونه بیاد داخل خونه ... ..

وارد شد و اومد رو کاناپه نشست ... رفتم رو به روش نشستم ... نگاهش کردم ... از صورتش چیزی نمی فهمیدم ... از سکوتی که کرده بود فهمیدم که برای گفتن چیزی اومده که انگار برایش راحت نیست ... سرش پایین بود و خیره بود به گلای فرش زیر پاش ... تو فکر بود یا داشت دنبال کلمه ی مناسب می گشت تا شروع کنه ... دو سه بار دستاش مشت شد و دوباره باز شد ... پس برایش سخت بود گفتنش ... بی صبرانه منتظر بودم تا لب باز کنه ... اما وقتی سکوتش طولانی شد اروم پرسیدم ... من - اومدی به فرش نگاه کنی ؟ ...

سرش رو بلند کرد ... زل زد تو چشمام ... تعجب نکرده بود از حرفم ... طعنه ی کلامم رو گرفت .. چون سریع گفت ...

ارشیا - نمی دونم باید چه جوری بگم ...

لبخند کجی زدم ...

من - واقعاً ؟ ... از تو بعیده همچین حرفی ... بگو ... هر جور راحتی بگو ...

نگاهش رو انداخت پایین .. و سری تکون داد ... لب هاش رو کمی رو هم فشار داد ...

ارشیا - نظرت در مورد من چیه ؟ ...

متعجب نگاهش کردم ... منظورش چی بود ؟ ... به نظر من چیکار داشت ... چشمام رو کمی تنگ کردم ...

من - یعنی چی ؟ ...

دستی به پیشونیش کشید ... بعد صاف نشست ...

ارشیا - یعنی هنوز سر حرف قبلیت هستی ؟ ... اینکه ما فقط برادرانیم ...

بازم همون بحث خسته کننده ی همیشگی ... پوفی کردم ...

من - مگه به حرفم شک داری ؟ ...

کمی خم شد به سمت جلو ... آرنج دستاش رو گذاشت رو پاش ... و دستاش رو رو به جلو تو هم گره کرد ...

ارشیا - بیا جدی حرف بزنیم ... احساسات به من چیه شکوفا ؟ ...

اخمی کردم ...

من - من همیشه در این مورد جدی حرف می زنم ... شماها هستین که دائم با مسخره بازی خودتون رو می

زنین به کوچه ی علی چپ ...

اروم و شمرده شمره .. دوباره پرسید ...

ارشیا - احساس است ... به ... من ... چیه ... شکوفا؟ ... واقعاً برات مثل برادر هستم؟ ...  
 سرم رو کمی کج کردم ...  
 من - شک نکن ...  
 صاف نشست و تکیه داد ... سرش رو انداخت پایین ...  
 ارشیا - می خوام برم دنبال زندگی خودم ...  
 لبخندی زد و با ذوق گفت ...  
 من - پس بالاخره مامان ...  
 نداشت ادامه بدم ... پرید وسط حرفم ...  
 ارشیا - تو شرکتمون کار می کنه ... دختر خوبیه ... خیلی متین و با وقاره ...  
 چشمش رو بست و دستی به گردنش ...  
 ارشیا - نمی خوام به خاطر یه امید واهی همه ی موقعیت های خوب زندگیم رو از دست بدم ...  
 با یه لبخند کج ابرویی بالا انداختم ...  
 من - مثل اینکه تو عاقل تر از اون دو تایی ...

چشمش رو باز کرد ...  
 ارشیا - من فارغ ترم ...  
 پوفی کرد ...  
 ارشیا - مطمئنی در آینده نمی تونی دوسم داشته باشی؟ ...  
 سری به نشونه ی تأیید تکون دادم ...  
 من - مطمئنم ...  
 ارشیا دوباره پوفی کشید ... دستی به صورتش کشید و گفت ...  
 ارشیا - به بردیا فکر کن ...

اخمی کردم ...

من - چرا؟ ...

ارشیا - برای اینکه واقعاً دوست داره ... می دونم به پات می شینه ... با تموم مخالفت هایی که مامان می کنه ...

نذاشتم ادامه بده ... با تعجب رسیدم ...

من - مامان مخالفت می کنه؟ ... مگه چیزی می دونه؟ ...

سری تکون داد ...

ارشیا - آره می دونن ... هفته ی پیش که دوباره مامان شروع کرد به بحث کردن .. بردیا عصبانی شد و گفت به تنها دختری که فکر می کنه تو هستی ...

رسماً بدبخت شدم ... تازه فهمیدم چرا مامان و بابا انقدر رفتارشون تغییر کرده بود ... پس فهمیده بودن ... دیگه من با چه رویی می رفتم بالا ... چه جوری تو چشماشون نگاه می کردم ... خجالت می کشیدم ... درسته که من مقصر نبودم ... ولی چه جوری بهشون ثابت می کردم؟ ... عجب گیری افتاده بودم ...

سری تکون دادم ...

من - حالا چیکار کنم؟ ... چرا شماها یه ذره به فکر من نیستین؟ ... من با چه رویی دیگه تو چشماشون نگاه کنم؟ ...

شونه ای بالا انداخت ...

ارشیا - بالاخره که چی؟ ... باید می فهمیدن ...

نفس عمیقی کشید ...

ارشیا - ازت می خوام که به بردیا فکر کنی ... همه جوهره حواسش به توست ... می دونم که باهات خوشبخت می شی ... من و ایلیا داریم کنار می کشیم ... فقط به خاطر بردیا ... نمی خوایم به خاطر ما تو رو از دست بده ...

آروم گفت ...

ارشیا - عشق ما در مقابل عشق بردیا هیچه ... می فهمی .. هیچ ...

بلند شد و ایستاد ...



ارشیا - اگه دلت پیش کسی نیست ... به بردیا فکر کن ... بهش زمان بده ... بذار هر دوتون از این تنهایی در بیان ...

بیاید بهش چی می گفتم ؟ ... بردیا برای من فقط برادر بود ... چه جوری به برادرم به عنوان شوهر فکر می کردم ... غیر ممکن بود بتونم یه لحظه هم خودم رو کنار بردیا تصور کنم ... فکر اینکه بذارم دستش بخوره به بدنم ... نه ... فکرش هم آزار دهنده بود ...  
ارشیا رفت و من رو با دریایی از فکر و خیال تنها گذاشت ...

\*\*\*

جمعه ست و من خونه ی ارشیا هستم ... کنار پنجره ایستادم و به باغچه ی پز از گل نگاه می کنم ...

پی حس همون روزام پی احساس آرامش  
همون حسی که این روزا به حد مرگ می خوامش

ارشیا رفته از رستوران غذا بگیره ... ملیکا پا به ماهه ... دو سه هفته ی دیگه وقت زایمانشه ... داره مامان می شه ... و ارشیا ...

برق شادی تو نگاهش خیلی برام ارزش داره ... کاش بردیا هم مثل ارشیا و ایلیا رفته بود دنبال زندگی خودش ... اینجوری دیگه عذاب وجدان نداشتم ...

با صدای ملیکا بر می گردم به سمتش ... لیوان شربت رو می گیره طرفم ...

ملیکا - داری خودت رو نابود می کنی ... یه نگاه به خودت بنداز ... این ابروها چیه .. این صورت ... چرا به خودت نمی رسی ؟ ...

بعد تو من از همه دنیا بُریدم

باورم کن من به بد جایی رسیدم

لحظه لحظه زندگیمون با عذابه

باورم کن حال من خیلی خرابه

نفسم رو مثل آه می دم بیرون ...

من - چیکار کنم ؟ ...

ملیکا سری به حالت تأسف تکون داد ...

ملیکا - زندگی کن ... تموم کن این دلتنگی رو ... به خدا این سه تا برادر کارشون شده شب و روز به

خاطرت حرص خوردن ... نگرانتن ... به خدا نه اینکه فکر کنی چون ارشیا شوهرمه و خیلی هوات رو داره

ناراحتم ... نه ... یه کم به اونا هم فکر کن ... ببین بردیا رو ... تموم زندگیش رو گذاشته پای تو ... یه ذره

به اونم فکر کن ...

اگه این زندگیم باشه

من از مردن هراسم نیست ...

یه حسی دارم این روزا

شاید مردم حواسم نیست ...

اشک بی اختیار می شینه رو گونه هام ... چی بگم ... من وجودم با راستین گره خورده ... راستین رو می خوام

... فقط چند روز با هم بودیم ... چند روز با محرمیت کنار هم بودیم ... ولی من به اندازه ی چند قرن بهش

وابسته شدم ...

هنوز هم وقتی یادش میوفتم ... یاد اون مرد بلند قامت چهار شونه .. که موزون گام بر می داشت ... یاد چهره

ی دلنشینش ... یاد لبخندش ... یاد نگاهش که میوفتم ... تموم دلم زیر رو می شه ... با رفتنش نابود شدم

...

کجایی راستین ... کجایی ببینی من ... دارم جون می دم از دوریت ...

حالا که بیش از گذشته دلم گرمای دستاش رو می خواد ... حالا که می خوام بهش تکیه کنم ... نیست ...

خدا ... خدا ... دارم از دوریش دق می کنم ... مردی رو که خیلی وقته که دیگه محرمش نیستم می خوامش

... گناهه ؟ ... گناهه خواستش ؟ ... من می خوامش و خیلی وقته یادم رفته گناه رو با کدوم ه می نویسن ...

اگه این زندگی باشه اگه این سهمم از دنیاست

من از مردن هراسم نیست ...

یه حسی دارم این روزا که گاهی با خودم می گم

شاید مُردم حواسم نیست ... ..

\*\*\*

میز مرجع لاتین رو مرتب کردم ... و نگاهی به کتاب هایی که تو قفسه ها کنار هم چیده شده بود کردم ...

وقتی از چیدمان درستشون مطمئن شدم ... در اتاق مرجع رو بستم و راه افتادم به طرف اتاق دکتر شایگان ...

قرار بود با هم روی لیستی که از کتابایی که تعداد نسخه هاش کمه تهیه کرده بودم .. کار کنیم ...

در زدم و بعد از اجازه ای که دکتر صادر کرد .. وارد شدم ...

سلامی کردم و روی یکی از صندلی های اتاق نشستم ... شایگان سرش پایین بود و داشت روی برگه ای

چیزی می نوشت ...

بعد از چند ثانیه سرش رو بلند کرد و گفت ...

شایگان - لیست رو آوردین ؟ ...

سری تکون دادم ..

من - بله دکتر ...

بلند شد و میز رو دور زد ... و اومد کنارم ... روی صندلی کنارم نشست ... و لیست رو از دستم گرفت ...

یه پیرهن مردونه ی آبی روشن پوشیده بود با شلوار پارچه ای مشکی ... بیشتر روز ها همینجور لباس می

پوشید ... یه شلوار پارچه ای مشکی ... و پیرهن مردونه ای که فقط رنگش عوض می شد ...

ولی با این حال .. همیشه تمیز و اتو کشیده بود .. معلوم بود همسرش خیلی به لباساش رسیدگی می کنه ...

همیشه اول بوی ادکلنش می اومد .. بعد خودش جلو آدم ظاهر می شد ...

به قول فاطمه ... بو می کشیدی می فهمیدی شایگان هست یا نه ...  
 بعد از نگاهی که به لیست کرد رو به من گفت ...  
 شایگان - کدومشون بیشتر نیازه ...  
 با انگشت اشاره م یکی یکی اسم کتابا رو نشون دادم ...  
 من - این کتابای رشته ی مدیریت هست ... این کتابا زیاد به امانت می ره ... گاهی دانشجوهای که کتاب  
 رو برای امانت رزرو می کنن باید برن تو نوبت ... وقتی کتاب رو برای یه زمان به خصوص می خوان ممکنه  
 نتونن به موقع کتاب رو به امانت ببرن ...  
 سری تکون داد و دور اسم کتابا خط کشید ... باز ادامه دادم ...  
 من - اینم کتابای رشته ی شیمی ... دانشجوها زیاد امانت می برن ... تعداد نسخه هاش کمه ... از هر  
 کدوم فقط ی نسخه داریم ...  
 باز هم دور اسم اون کتابا هم خط کشید ...  
 من - برای بعضی از رشته ها هم یه کتاب یا دوتا کتاب هست که نیازه تعداد نسخه هاش اضافه بشه ... مثلاً  
 رشته ی خودمون ... کتابایی که بچه ها برای نوشتن مقاله هاشون نیاز دارن ... از هر کدوم دوتا نسخه داریم  
 ... ولی جوابگوی این همه دانشجو نیست ... به خصوص که در طول نوشتن مقاله نیازه که دائم ازش استفاده  
 کنن ...  
 سری به نشونه ی تأیید تکون داد ...  
 من - اگه بتونیم از اون کتابا هم چند نسخه اضافه کنیم خیلی بهتره ...  
 چند ثانیه مکث کرد ... و کلافه دستی به پیشونیش کشید ...  
 شایگان - با این بودجه ای که می دن به هیچ جا نمی رسیم ...  
 بعد هم بلند شد و رفت پشت میزش نشست ... و روی لیستی که هنوز تو دستش بود .. چیزی یادداشت کرد ...  
 همونجور که سرش پایین بود گفت ...  
 شایگان - معلومه برای این لیست خیلی وقت گذاشتین ...  
 لبخندی رد لبم نشست ... خداروشکر که فهمیده بود ... یه هفته آسایش نداشتم ... یه پام پشت میز امانات  
 بود و یه پام بین قفسه های کتاب ... دیگه توان ایستادن نداشتم ... وقتی می رفتم خونه از خستگی بیهوش  
 می شدم ...

سرش رو بلند کرد و مستقیم نگاهم کرد ...

شایگان - باید از دکتر بهادری ممنون باشم که شما رو بهم معرفی کرد ... اصلاً دوست نداشتم افرادی تو کتابخونه ی من کار کنن که ارزش کارشون رو ندونن ...

حس خوبی از حرفش پیدا کردم ... حس کسی که به خاطر کارش ازش تقدیر شده بود ...

یه حس رضایت و آرامش ... آرامش بابت اینکه تلاشم دیده می شه ...

اینکه برای تلاشم ارزش قائل می شن ... و بهتر از همه اینکه دیده می شم ... نه به عنوان یه تازه کار یا تازه

وارد ... بلکه به عنوان یه آدم کاربلد که می شه بهش اطمینان کرد ...

همین حرف دکتر شایگان باعث شد تا از همون روز تلاشم بیشتر بشه ... و عشقی هم که تو کارم خرج می کردم بیشتر بشه ...

و جدا از این موارد ... به یه خودباوری رسیدم ... یه خودباوری همراه با اعتماد به نفسی که تأثیرش تو کارم

کاملاً مشهود بود ... به طوری که دکتر شایگان بارها کمک به دانشجویهای کتابداری که کارآموزی داشتن رو به من سپرد ...

من استاد نبودم که دکتر شایگان کمک و آموزش به دانشجویها رو به من بسپره ... این کارش بر می گشت به اعتمادی که به من داشت ...

اوضاع خونه کمی آروم شده بود ... مامان و بابا رفتن خواستگاری ... دختری که ارشیا خوشش اومده بود ...

ملیکا ... یه دختر شاد و خوش برخورد و خوش خنده ... چشم و ابرو مشکی و کمی سبزه ... هم قد من و یک سال کوچیکتر از ارشیا ... خیلی زود جواب بله رو گرفتن ...

سرمون شلوغ شده بود ... همه تو تدارک جشن ازدواج ارشیا بودیم ... خونواده ی ملیکا با نامزد یا عقد کرده موندنشون موافق نبودن ... برای همین همون روز بله برون یه انگشتر به عنوان نشون برای ملیکا بردیم ... و

قرار شد جشن عروسیشون سه ماه بعد باشه ...

از همون روز ناچاراً با مامان همراه شدم ... هم برای خرید کادوهایی که می خواستیم بهشون بدیم ... و هم خرید لباس و چیزهایی که احتیاج داشتیم ...

دیگه عملاً داشتم نابود می شدم ... روزها تو کتابخونه کلی کار سرم ریخته می شد ... و عصرها باید همراه مامان بیشتر پاساژها رو گز می کردیم ... دیگه نه پا داشتم و نه دست ...

هر شب با کلی خرید بر می گشتیم خونه ... و باز مامان از یه چیزی راضی نبود ...

تو همون گیر و ویر ... ایلیا هم دختر مورد نظرش رو به مامان معرفی کرد ... و ازشون خواست تا تو اولین وقت ممکن براش برن خواستگاری ...

اینجوری باز هم کلی کار ریخت سرمون ... باید خودمون رو برای مراسم خواستگاری و صد البته بله برون ایلیا هم آماده می کردیم ...

آرزو ... دختری که جاش رو تو قلب ایلیا باز کرده بود ... یه دختر چشم سبز .. با پوست گندمی ... همسن ملیکا ... و کمی بلند تر از من ... آروم و کمی تا قسمتی خلق و خوی من رو داشت ...

به گفته ی ایلیا همون خلق و خوئی که داشت ایلیا رو جذبش کرده بود ... می فهمیدم دلیل اینکه ایلیا .. آرزو رو انتخاب کرده بود همین شباهت رفتاری من و آرزو بود ...

هرچی ایلیا و ارشیا از من دورتر می شدن ... بیشتر از من کناره می گرفتن ... بردیا به من نزدیک تر می شد ... دائم بهم گیر می داد و ازم می خواست تا به پیشنهاد ازدواجش بیشتر فکر کنم ...

و من همچنان سر حرف خودم بودم که بردیا رو مثل برادر دوست دارم نه یه همسر ...

با این حال بیشتر سعی می کرد کنارم باشه و مثل یه همسر حمایت کنه ... و همین رفتارش باعث می شد گاهی نگاه نگران مامان و بابا رو روی خودمون بینم ... و این بران زجرآور بود ...

مسائل خونه و رفتار بردیا به کنار ... تو محیط کتابخونه هم ... کمی اوضاع ناجور بود ...

چند وقتی بود که دکتر شایگان به طور مداوم کلافه و عصبی بود ... به طوری که گاهی برای یه اشتباه سهوی ... با تندى باهامون برخورد می کرد ... حتی با فاطمه ...

و گاهی می دیدم که نگاه نگران فاطمه بهش دوخته می شد

مشغول مرتب کردن کتابای بخش مرجع بودم ... قرار بود به خاطر نزدیکی عید نوروز ... تو روزای آخر سال یک هفته ای رو به وجین کتابخونه اختصاص بدیم ...

وجین کردن یعنی اینکه همه ی کتابای کتابخونه رو دونه به دونه بررسی کنیم .. و اون کتابایی که قدیمی هستن و به درد استفاده نمی خوره ... یا کتابایی که نسخه ی جدیدشون که تو کتابخونه بود تغییرات زیادی نسبت به چاپ قدیم داشت .. رو باید از مجموعه ی کتابخونه خارج کرد ...

مجموعه بزرگ بود و بالطبع کار ما زیاد ... به خصوص که تو همون ماه آخر باید به کارهای معمولی و ورتین وار کتابخونه هم رسیدگی می کردیم ...

از طرفی خرید چند جلد کتاب جدید هم کارمون رو بیشتر کرده بود ... چون سازماندهی اون کتابا رو هم باید انجام می دادیم ... بیشتر از همه کار فاطمه و مریم و مژگان بیشتر شده بود ...

از طرفی چون روزای پایانی سال بودیم باید به اشتراک نشریات هم سر و سامونی داده می شد ... همه ی این کارا باعث شده بود روزهای سخت و پر کاری رو بگذرونیم ...

چون فاطمه و مریم و مژگان به اندازه ی کافی سرشون شلوغ بود ... بیشتر کارای وجین گردن من و نوشین و مهرداد بود ...

منم داشتم کتابای بخش مرجع رو وارسی می کردم ... از جایی که ایستاده بودم اتاق دکتر شایگان کاملاً مشخص بود ...

درب اتاقش باز بود و خودش هم که پشت میز نشسته بود تو تیررس نگاهم ... البته جوری ایستاده بودم که دکتر نمی تونست من رو کامل ببینه ... ولی من داشتم به راحتی نگاهش می کردم ...

تو فکر بود ... این رو از سر زیر انداخته ش و نگاه ثابتش به روی میز فهمیدم ... به یه نقطه خیره بود و حتی پلک هم نمی زد ... اخماش طبق معمول اون چند روز تو هم بود ...

معلوم بود از چیزی ناراحته ... این رو همه فهمیده بودن ... حتی دانشجوهاش ...

کلاسای مرجعش رو گاهی ما اداره می کردیم ... البته با صلاحدید خودش ... که توسط فاطمه به ما ابلاغ می شد ...

عصبی بودن تو تک تک رفتاراش معلوم بود ... به حدی که گاهی که مسئله ای پیش میومد و ناچار بودیم بهش مراجعه کنیم .. از ترس پناهنده می شدیم به فاطمه ...

معلوم بود مسئله ی نگران کننده ای برای دکتر پیش اومده ... اون حالتاش رو هیچوقت ندیده بودیم ... هر چی بود فاطمه از موضوع خبر داشت ... این رو از پیچ پچی که گهگاه با دکتر راه می انداخت فهمیدیم ...



تو دستم صفحات کتاب مرجع رو از یه سمت به سمت دیگه ورق می زدم ... ولی به جای اینکه حواسم به کتاب باشه خیره شده بودم به دکتر شایگان ... که به حالت عصبی آرنج دستهایش رو گذاشته بود رو میز .. و سرش رو خم کرده بود و انگشتاش رو روی سرش به هم قلاب کرده بود ...

یه دفعه سرش رو بلند کرد ... و یکی از دست هاش رو مشت کرد و با حرص کوبید رو میزش ... شدت ضربه ش به قدری بود که بیشتر وسایل رو میز چند سانتی بالا پریدن ... درست مثل فیلما که وقتی یکی ضربه می زد احساس می کردی کل چیز هایی که تو اون صحنه می بینی داره می پره رو هوا ... منم همین حس رو داشتم ...

خودم هم ناخودآگاه با کوبیده شدن دستش روی میز کمی ترسیدم و با گفتن هین کوتاهی یه قدم به عقب رفتم ...

نمی دونستم چشه ... ولی هر چی بود خوب نبود ... کلافه و سردرگم بود ... عصبی و ناراحت بود ... معلوم بود به بن بست رسیده که هیچ راهی برای فرار ازش پیدا نمی کنه ... حال کسی رو داشت که مجبوره قبول کنه سوختن و ساختن رو ...

یه لحظه دلم براش سوخت ... چی به سرش اومده بود که از اون مرد ساکت تبدیل شده بود به اینی که رو به روم بود ... کسی که موقع توبیخ کردن ما سعی می کرد منطقی رفتار کنه و حرفش مؤدبانه باشه .. حالا با کوچکتترین خطایی تند می شد و صداش رو بالا می برد ...

از رو صندلیش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن ... برای اینکه دیده نشم و نفهمه داشتم نگاهش می کردم ... خودم رو لا به لای قفسه های کتاب پنهون کردم ... و مشغول کارم شدم ...

چند روزی بود که فاطمه رنگ به صورت نداشت ... خستگی از سر و روش می بارید ... نگران و مضطرب بود ... درست از روزی که دیده بودم دکتر شایگان تو اتاقش عصبی بود و ناراحت ...

هر دو حال بدی بودن ... گاهی با هم یه گوشه حرف می زدن ... و بعد از چند ثانیه از هم جدا می شدن ... اونوقت بود که با دیدن چشماشون می شد فهمید هر دو گریه کردن ...

با دیدن این چیزا ... بچه ها به فاطمه فشار آوردن برای دونستن موضوع ... گرچه که فاطمه لب باز نکرد و گفتن همه چیز رو موکول کرد به یه زمان بهتر ...

سه روز مونده بود به عید نوروز ... و روز آخری بود که می رفتیم کتابخونه ... دکتر شایگان بعد از یک ساعت حضور تو کتابخونه ... از همه خداحافظی کرد ... به قدری چهره ش گرفته بود که ناخودآگاه غم به دل آدم سرازیر می شد ...

بعد از رفتنش برای بار چندم رو کردیم سمت فاطمه که با ناراحتی رفتنش رو نگاه می کرد ... مهرداد زودتر از بقیه به حرف اومد ...

مهرداد - هنوز هم نمی خوای بگی چی شده؟ ... چرا دکتر اینجوری شده؟ ... فاطمه همونجور که به جای خالی دکتر شایگان خیره بود .. آهی کشید ...

فاطمه - بچه ها دعا کنین ...

با این حرفش فهمیدیم می خواد بگه ... می خواد حرف بزنه ... برای همین رفتیم به سمتش ... مریم و مژگان هم از اتاقشون اومدن بیرون ...

مژگان - بگو فاطمه ... به خدا جون به لب شدیم ... چی شده ...

فاطمه چشماش رو گذاشت روی هم ... با نگرانی زل زده بودیم به دهن فاطمه ... چشماش رو باز کرد ... بعد از چند ثانیه مکث گفت ...

فاطمه - لاله مریضه ...

همه ساکت نگاش می کردیم ... یه مریضی دکتر رو مرز جنون کشونده بود ... که اون رو تبدیل کرده بود به کوه غصه؟ ...

نوشین طاقت نیورد ... و پرسید ...

نوشین - چه مریضی ای؟ ...

فاطمه با بغض نگاهمون کرد ...

فاطمه - سرطان ... سرطان پیشرفته ... دکتر می گن وضعش وخیمه ... باید شیمی درمانی بشه ... ولی خودش راضی نیست ... می گه وقتی قراره بمیرم دیگه چرا شیمی درمانی کنم ... همش نگرانه ... می گه

نمی خوام قیافم عوض بشه ... می گه می خوام راستین تا ساعتی که زنده م همینجوری منو ببینه .. نه بدون مو و ابرو ...

باز هم سکوت کردیم ... اینبار مریم سکوت رو شکست ...

مریم - نمی شه عملش کنن ؟ ... شاید با عمل و یه شیمی درمانی کم خوب بشه ...

فاطمه سری تکون داد ...

فاطمه - دو هفته پیش عملش کردن ... می گن جای امیدی نیست ... سرطان به همه ی بدنش نفوذ کرده ...

دکترش گفته شاید با شیمی درمانی بهتر بشه ... می گه فقط یه معجزه می تونه نجاتش بده ...

سرش انداخت زیر ...

فاطمه - برایشون دعا کنین ... راستین داغون شده ... راستین عاشق لاله ست ... داره دیوونه می شه ... شبا

خواب نداره ...

عید از راه رسید ... در تمام مدت با فاطمه در تماس بودیم و حال همسر دکتر شایگان رو می پرسیدیم ... انگار

نگرانی فاطمه و دکتر شایگان به ما هم سرایت کرده بود ... هیچکدوم دلمون نمی خواست برای همسر دکتر

اتفاق بدی بیفته ...

دکتر بیش از یه رییس برای همه ی ما ارزش داشت ... مرد محترمی که حتی شماتت کردنش مؤذبانه بود و

پر از احترام ... همه دوسش داشتیم ... و برامون مثل یه برادر بزرگتر مهم بود ...

اگر به اندازه ی فاطمه نه .. ولی کمتر از فاطمه هم نگران حال و روز دکتر و همسرش نبودیم ...

خود من تقریباً یه روز در میون با فاطمه در تماس بودم ... به قدری بهش زنگ می زدیم که خسته شده بود ...

طوری که یه بار گفت ..

فاطمه - چرا انقدر زنگ می زنین از من حالش رو می پرسین ... خودتون بیان دیدنش ...

و اینجوری شد که با بچه ها قرار گذاشتیم و یه روز رفتیم دیدن لاله ... خونه ی دکتر شایگان ...

با دیدن لاله همگی به دکتر حق دادیم که عاشقانه دوش داشته باشه ... دختر قد بلند و خوش اندامی که پوست مهتابیش با لب های خوش فرمش ... و همچنین چشمای مشکیش به اندازه ای از آدم دلبری می کرد که نمی شد چشم ازش برداشت ...

رفتارش با وقار و متین ... خونگرم و دوستانه بود ... به قدری خوش برخورد بود که آدم احساس می کرد مدت زیادی هست که باهاشون رفت و آمد داره ...

از همون اول همگی شیفته ی اخلاق و رفتارش شدیم ... به طوری که خیلی زود باهاش دوست شدیم ... رفتار دکتر شایگان هم تو خونه بهتر از کتابخونه بود ... دوستانه و برادرانه ... پذیرایی از ما رو خودش به عهده گرفته بود ... و لاله در تموم مدت کنار ما نشسته بود و با ما حرف می زد ...

همون روز فاطمه از همه خواست تا با لاله صحبت کنیم که رضایت بده به شیمی درمانی ... گرچه که اون روز اصلاً قبول نکرد ... اما بعد از چندین بار رفت و آمد .. و چندین ساعت حرف زدن ... و شنیدن دلایل همه ی ما و به خصوص فاطمه ... رضایت داد ...

رضایت داد به خاطر شوهرش ... به خاطر عشقی که بینشون بود ... برای اینکه بتونه زنده بمونه و همیشه کنار شوهرش باشه ... شیمی درمانی بشه ...

روز چهاردهم فروردین .. لاله تو بیمارستان بستری شد تا اولین سری شیمی درمانی روی بدنش انجام بشه ...

\*\*\*

باز هم پشت پنجره ی بزرگ خونه ایستادم و نگاه می کنم ... به برج رو به رو ... به پنجره هاش ... چقدر دلم می خواد یکی از این پنجره ها باز بشه و صورت راستین تو قاب شیشه ی رو به رو م پیدا بشه ...

چقدر برای دیدنش لحظه شماری می کنم ... چشم رو هم می دارم و نگاه طوسیش رو به تصویر می کشم ... آخ کخ چقدر دلتنگتم راستین ... کجایی ؟ ... کجایی که ببینی دلم دیوونه وار برای تو می زنه ... من کجای زندگیت بودم ؟ ... که انقدر راحت رفتی ...

نمی دونم نفسم یاری می کنه به دیدن دوباره ت ؟ ...

داره کم کم نفسم می گیره برگرد  
 داره عطرت از تو خونه می ره برگرد  
 تو که چشمت مهتاب رو دیوونه می کرد  
 تا ستاره هاتو گم نکردی برگرد ...

دارم دیوونه می شم از دوریت ... دلم برای ثانیه به ثانیه ی با هم بودنمون تنگ شده ... دلم نگاهت رو می  
 خواد ... دلم نمیاد بهت بگم بی وفایی ... ولی انصاف داشته باش ... کاری که کردی اسمش چیه ؟ ... اگه بی  
 وفایی نیست پس چیه ؟ ..

خدایا خسته شدم از انتظار ... خدایا چقدر التماس کنم تا برش گردونی ؟ ... خدایا این حق منه ؟ .. منی که  
 عاشقم ...

کاش جرأت داشتتم و می گشتم دنبال یه شماره یا خبری ازش ... ولی می ترسم ... می ترسم که از اون  
 احساسی که بهم پیدا کرده بود چیزی باقی نمونده باشه ..

می ترسم از پس زده شدن ... می ترسم که احساسم یه طرفه شده باشه ... می ترسم بشنوم چیزی رو که نمی  
 خوام ... اینکه دلش با دل کسی یکی شده باشه ...

می ترسم از اینکه دیگه تو زندگیش جای نداشته باشم ... می ترسم ... می ترسم ...

من هوش و حواسم پی چشماشه  
 ای کاش که عاشق نشده باشه  
 ای کاش بدونه خیلی می خوامش  
 از وقتی که رفته ، رفته آرامش

نمی دونم دقیقاً کی نگاهم گره خورد به نگاهت ... دلم به دلت ... و نفسم به وجودت ؟ ...

نمی دونم چرا نتونستم از عشقت بگذرم ... چرا نتونستم با بی وفاییت .. فراموشت کنم ... چرا نتونستم خودم رو جدا از تو بدونم ... چرا نتونستم تو این مدت دل به دل یکی دیگه بدم ...

شب تا صبح بیدارم خیلی دوشش دارم

غیر ممکنه از این عاشقی دست بردارم ...

نه روز آرامش دارم و نه شب می تونم بخوابم ... کاش حداقل حالم رو می فهمیدی و ... خودت ... از من یه خبری می گرفتی ...

کاش می تونستم این روزای دلتنگی رو از کتاب زندگیم حذف کنم ... دوست دارم خط به خط کتاب زندگیم پر از تو باشه ... پر از با تو بودن ... پر از لبخندای تو ... پر از عشق تو ...

باز کنار پنجره هستم و نظاره می کنم عاشقایی رو که با هم تو پیاده رو قدم می زنن ... زیر نور خورشیدی که در حال غروبه ...

و من باز حسودی می کنم به با هم بودنشون ... به آرامش قلب هاشون ...

کی میای راستین تا قلب من هم آرامش بگیره ؟ ...

نگاهم به چشماشه ... بچه ی خوشگلیه ... یه دختر ... یه دختر شبیه به خود ارشیا ... شاید هم ایلیا ... یا بردیا ... یا بهتر بگم شبیه به مامان ...

صبح زود به دنیا اومد ...

نگاه می کنم به چهره های خندانسون ... زیر لب زمزمه می کنم .. سه تفنگدار ... و لبخندی می شینه رو لبام ...

بعد از مدت ها .. شاد می بینمشون ... مطمئناً این از پا قدم دختریه که تازه به دنیا اومده ... اولین نوه ی خونواده ی به کیش ...

کاش مامان و بابا هم بودن ... چقدر آرزو به دل از دنیا رفتن ...

پسرا سر به سر هم می ذارن ... درست مثل اون وقتا ... همون وقتایی که مامان بود ... بابا بود ... و من عاشق نبودم ... همون روزایی که تنها دغدغه شون این بود که من رو تسلیم کنن در مقابل عشقشون ...

نگاه می کنم به لبخند روی لبای ملیکا و آرزو ... دلم می گیره ... از اینکه شاد نیستم ... از اینکه اینجا هم دلم هوای راستین رو کرده ... از اینکه حواسم نیست یکی از مردایی که تو این اتاق ایستاده دلش رو به من داده ... و زندگیش رو گذاشته پای من تا ازم جواب بله بگیره ...

خودخواهم که به فکرش نیستم ... من به مامان و بابا مدیونم ... من زندگی و خوشبختی بردیا رو بهشون مدیونم ... ولی کاری از دستم بر نیامد ...

همراه بردیا از بیمارستان خارج می شیم ... خودش بهم زنگ زد و خبر به دنیا اومدن بچه ی ارشیا رو داد ... خودش هم اومد دنبالم تا بیایم بیمارستان دیدن بچه و ملیکا ...

مثل همیشه حواسش هست که چقدر از زندگی پرت شدم ... خودش همه ی کارها رو بهم یادآوری کرد ... همین دیدن بچه و کادو خریدن رو ...

خوبه که هست ... خوبه که انقدر هوام رو داره ... وگرنه معلوم نبود چی به سرم میومد ... واقعاً رفتن راستین نابودم کرد ...

با یه قدم فاصله ازش راه می رم ... سرش پایینه ... تو فکره ...

با دقت نگاهش می کنم ... دلم می خواد بدونم به چی فکر می کنه ... آه می کشه ... نمی دونم چرا احساس می کنم دلش بچه می خواد ... شایدم اشتباه می کنم ...

ناخودآگاه آروم ... ولی طوری که بشنوه می گم ...

من - تو دلت بچه نمی خواد؟ ...

همونجور که سرش پایینه نیم نگاهی بهم می ندازه ...

بردیا - نود در صدر مردا بچه دوست دارن ...

با این حرفش می خواد بگه که اونم بچه دوست داره ... می رسیم به ماشین ... سوار می شیم ... نمی دونم چرا ... ولی می پرسم ..

من - چرا ازدواج نمی کنی؟ ...



بر می گرده و شماتت بار نگاهم می کنه ... ماشین رو روشن می کنه ... راه می افته ... ولی چواب من رو نمی ده ...

نمی دونم چرا سماجت می کنم ... انگار می خوام بهش بفهمونم که باید راهش رو از من جدا کنه ... من - چرا جواب نمی دی ؟ ...

اخماش می ره تو هم ... همونجور که حواسش به جلوست جواب می ده ... بردیا - تو .. نمی دونی ؟ ..

می دونم ... خوب هم می دونم .. ولی نمی خوام به خاطر من از چیزهایی که دوست داره محروم بمونه ... اون همیشه برای من برادره ...

من - نه نمی دونم ...

عصبانی می شه ...

بردیا - چون منتظر جوابت هستم ... منتظرم دست از این عشق مسخره ت برداری ... منتظرم تمومش کنی ..

دلم بچه می خواد ... اگه این مسخره بازیا رو تموم کرده بودی الان ما هم بچه داشتیم ...

از حرفاش عصبی می شم ... چرا نمی خواد درکم کنه ...

من - عشق من مسخره نیست ... جوابت هم قبلاً دادم ... من ... زن ... تو ... نمی شم ...

صداش رو می بره بالا ..

بردیا - تا الان هم نباید منتظرت می شدم تا خودت راضی بشی ... باید وادارت می کردم زخم بشی ... همون

موقع که مامان و بابا رفتن باید تکلیفمون رو مشخص می کردم ... ولی الانم دیر نیست ... خیلی زود وقت

محضر می گیرم ...

صدای منم می ره بالا ...

من - من زن تو نمی شم ... چرا نمی خوای بفهمی ... من یکی دیگه رو دوست دارم ...

بردیا - آره می دونم .. همونی رو دوست داری که گذاشته رفته .. دلت رو به چی خوش کردی ؟ .. به اینکه بر

می گرده ؟ ..

من - آره .. بر می گرده ...

هر دو با فریاد حرف می زنیم ... هر دو عصبانی هستیم ...

بردیا - فکر کردی اونم عاشقته ؟ ... فکر کردی می خوادت ؟ ... اگه عاشقت بود نمی رفت ...

من - برای رفتش حتماً دلیل داره .. وگرنه دوسم داشت ...

بردیا - از کجا انقدر مطمئنی ؟ ...

فریاد می زنم ..

من - چون زنش بودم ...

ترمز می کنه ... انگار زمان داره می ایسته ... نباید می گفتم ... نباید حقیقتی رو می گفتم که ازش خبر نداشت

... هیچ کس نمی دونست ... هیچ کس ...

ماشین روی آسفالت کشیده می شه ... صدای جیغ لاستیکا فضای ماشین رو پر کرده ...

ولی بردیا بی توجه به اون صدا .. نگاهم می کنه ... زل زده به صورتم ... منم با وحشت نگاهش می کنم ...

وحشت از عکس العملی که می تونه بعد از این چهره ی خشک و خشمگین نشون بده ... ترس از فهمیدن

چیزی که ازش خبر نداشت ...

ترس از غیرتی که نه برادرانه .. بلکه عاشقانه بهم داره ... ترسی ناشناخته از رفتاری ناشناخته تر ... تا حالا تو

این موقعیت باهاش نبودم ...

نمی دونم چیکار می کنه باهام ... ولی از چشمای عصبانیش .. که بیش از اندازه ترسناک شده می تونم بفهمم

باید فرار رو بر قرار ترجیح بدم ...

آروم دست می برم سمت قفل کمر بند ایمنیم ... و بازش می کنم ...

ماشین می ایسته ... و همزمان صدای نعره مانند بردیا بلند می شه ...

بردیا - با اجازه ی کی زنش شدی ؟ ... هان ؟ ... می کشمت شکوفا ...

نمی تونم بمونم ... سریع در ماشین رو باز می کنم و می پرم بیرون ... فرار می کنم .. فرار می کنم از اتفاق

ناخوشایندی که انتظارم رو می کشه ... می دوم .. سریع ... تند ...

صدای در ماشین رو می شنوم ... و بعد صدای قدم هایی که شبیه به دویدنه ... بر می گردم و پشت سرم رو

نگاه می کنم ... داره دنبالم میاد ... سرعتم رو بیشتر می کنم ...

نفس هام به شماره افتاده ... گرمای هوای آخرای مرداد طاقت فرساست ...

وسط ظهره ... ساعتی که همه خوابیدن زیر خنکای کولر ... و استراحت می کنن ...

اتوبان خلوته ... و من بی وقفه می دوم تا اسیر خشم برادری نشم که حسش بهم هنوز هم برادرانه نیست ...

صدای موتور ماشینی تو اتوبان می پیچه ... یه حس امید تو دلم زنده می شه ... شاید اون ماشین بتونه نجاتم بده ...

صدا نزدیک و نزدیک تر می شه ... سرم رو می چرخونم سمت اتوبان ... ماشین رد می شه .. ولی کمی جلوتر می ایسته ...

می رم سمتش ... راننده یه زنه ... در رو برام باز می کنه ... سریع سوار می شم و اون زن پا می ذاره رو گاز ... با سرعت می ره ...

بر می گردم و به بردیا که ایستاده و دور شدن ماشین رو نگاه می کنه ... خیره می شم ... از این فاصله هم می تونم خشم نشسته رو چهره ش رو تشخیص بدم ...

خدا بهم رحم کرد که تونستم از دستش فرار کنم ... این فرار خوبه ... حداقل با گذشت زمان آروم تر می شه ... شاید به یه نتیجه ی منطقی برسه ...

شاید درک کنه چرا اون کار رو کردم ... مگه نه اینکه خودش ادعای عاشقی می کنه ... پس باید بفهمه حال رو ... کارم رو ...

با صدای زن ... از فکر و خیال بیرون میام ...

زن - مزاحمت شده بود؟ ...

باید چه جوابی بهش بدم؟ ... کل زندگی رو تعریف کنم؟ ... بگم صیغه ی یه مرد شدم بدون اینکه خونواده م چیزی بدونن؟ ... بگم نتونستم جلوی دل عاشقم رو بگیرم؟ ...

بگم برادرم ... برادر ناتنیم ... عاشقمه ... و نتونسته با واقعیت اینکه یه مدت زن یکی دیگه بودم کنار بیاد .. و نمی دونم می خواست چه بلایی سرم بیاره ...

بدون گفتن این چیزا فقط یه حرف به دهنم میاد ...

من - آره ...

زن - کجا برم؟ ... آدرس بده ...

و من نمی دونم از ترس بردیا باید به کجا پناه ببرم... پدر و مادر که ندارم تا بهشون پناه ببرم ... ارشیا که خونه نیست ... پیش ایلیا هم نمی تونم برم ... رفتنم برابره با توضیح درباره موضوع ... و نمی دونم بعد از دونستن واقعیت چه برخوردی باهام می کنن ...

وقتی محکوم به فراری ... تموم شهر بن بست می شود ...

پس ناچارم برم خونه ی خودم و دعا کنم بردیا برای چند ساعت ... فقط چند ساعت بی خیال من بشه ... آدرس خونه رو به زن می دم ...

جلوی در وردی خونه با لادن برخورد می کنم ... دختری که با پدر و مادر و خواهر کوچکترش درست تو واحد کناری من زندگی می کنن ... و درست از روزی که از کتابخونه ی دانشگاه به کتابخونه ای که الان توش کار می کنم منتقل شدم ... و دیگه فاطمه رو ندیدم .. شد دوستم .. و همرازم ...

با دیدنم .. با اون حالت پریشونم ... سریع با نگرانی می پرسه ..

لادن - چی شده شکوفا ؟ ... چرا انقدر به هم ریخته ای ؟ ...

با دلهره می گم ...

من - بردیا فهمید لادن ... همه چی رو فهمید ... از دستش فرار کردم ... مطمئناً من رو می کشه ...

لادن - می خوای بیای خونه ی ما ... اگه بیاد اینجا چی ؟ ...

جلو چشمای نگرانش سری تکون می دم ...

من - در رو قفل می کنم ... امیدوارم اینجا نیاد ..

و ازش جدا می شم ...

\*\*\*

خستگی از صورت دکتر شایگان و فاطمه پیدا بود ... برای اینکه بتونن کنار لاله تو بیمارستان باشن .. برنامه ریزی کرده بودن ... لاله یه خواهر بیشتر نداشت که اونم تازه زایمان کرده بود ... و یه بچه ی یک ماهه داشت

...

مادر لاله هم یه پاش بیمارستان بود و یه پاش خونه ی اون یکی دخترش ... دکتر شایگان هم خواهری نداشت ... برای همین فقط مادرش ... مادر لاله ... خود دکتر ... و گاهی فاطمه .. به نوبت کنار لاله می موندن ... فاطمه چون بچه ی کوچیک داشت نمی تونست خیلی بهشون کمک کنه ... و این رفت و آمد و بچه داری تواماً .. باعث شده بود گاهی سر کار خواب آلود و کسل باشه .. دکتر شایگان هم دست کمی از فاطمه نداشت ... ..

کم کم بین خودمون تصمیم گرفتیم به دکتر شایگان پیشنهاد بدیم که من و نوشین هم بعضی موقع ها کنار لاله بیمارستان بمونیم ... حداقل به بقیه فرصت استراحت بدیم که بتونن با نیروی بیشتری از لاله پرستاری کنن ...

اول با فاطمه حرف زدیم و قرار شد فاطمه خودش این پیشنهاد رو به دکتر بده ... فاطمه تونست بعد از یه ساعت حرف زدن و دلیل آوردن که این کار به همه کمک می کنه و از طرفی لاله هم می فهمه تنها نیست؛ دکتر رو راضی کنه ... گرچه که معلوم بود دکتر از سر اجبار قبول کرد ...

دیگه روز ها کارمون شده بود بعد از تعطیلی کتابخونه .. به نوبت رفتن به بیمارستان پیش لاله ...

خیلی زود با لاله صمیمی شدم ... نمی دونستم لاله با نوشین هم همینطور بود یا فقط با من اونجور صمیمی شده بود ... هر چی که بود همین صمیمیت باعث شد که بتونم شناخت بیشتری نسبت به دکتر پیدا کنم ...

دکتر هر روز تموم وقت ملاقات رو کنار لاله می گذرون ... و سعی می کرد تو همون مدت کم به عشقش امید به زندگی رو تزریق کنه ...

من بارها و بارها شاهد اون بازی عاشقانه ی نگاه ها و حرف ها بودم ... که باعث می شد برای چند دقیقه ای با لبخند نگاهشون کنم ...

دکتر تو بیمارستان مرد دیگه ای می شد ... آدمی که با دکتر شایگان داخل کتابخونه زمین تا آسمون فرق می کرد ...

گاهی از عاشقانه هاش یاد بردیا می افتادم ... و خسته از عاشقانه های راه گرفته به ذهنم چشمام رو می بستم و دعا می کردم که بردیا سر عقل بیاد ...

همون روز ها بود که بردیا با خبر داغی همه مون رو شوکه کرد ..

پیدا کردن سر نخ از پدر و مادر واقعیم ...

بردیا با این کارش می خواست راه رو برای خواستگاریش باز کنه ... می خواست کارش قانونی باشه .. می خواست با پیدا کردن پدر و مادر واقعیم .. با تغییر فامیلیم بهم بفهمونه که برادرم نیست ... که می خواد همسرم باشه ..

تو اون اوضاعی که به خاطر لاله داشتیم این اتفاق یه جورایی سردر گم کرده بود ...

با پیگیری های بردیا .. و آزمایش دی ان ای ... معلوم شد پدر و مادر واقعیم چه کسانی هستن ...

فریده بشری ... و حسن صادقی ... هر دو هم به فاصله ی دو سال فوت شده بودن ... مزارشون تو بهشت معصومه .. تو قم بود ...

از طرف پدری کسی رو نداشتم ... پدرم بچه پرورشگاهی بود ...

با فهمیدن این موضوع لبخند تلخی زدم ... چه سرنوشت یکسانی داشتیم با پدرم ...

از طرف مادری یه دایی داشتم ... بردیا داییم رو پیدا کرد ...

هیچوقت فراموش نمی کنم روزی که داییم رو دیدم ... چشمش درست شبیه به چشمای من بود ... وقتی من

رو دید چنان با عشق بغلم کرد و من رو به خودش فشار داد که یه لحظه فراموش کردم اون مرد فقط داییمه ...

حس پدی رو به آدم منتقل می کرد که بچه ش رو بعد از چند سال دوری دوباره دیده ...

اون روز فهمیدیم قبل از به دنیا اومدن من پدرم فوت می کنه .. پدری که اون زمان کارش نقاشی ساختمون

بوده ... مادرم دو ماهه بوده که شوهرش رو از دست می ده ...

مطمئن بودم روزای سختی رو گذرونه ... زن بارداری که قبل از بارداری نا خواسته ش فهمیده بوده که سرطان

داره ... می خواسته من رو از بین ببره .. اما دلش نمیاد ...

وقتی به دنیا میام .. مادرم که می دونسته سرطانش هیچوقت خوب نمی شه یه روز پنهونی از داییم و پدرش که

اون زمان زنده بود .. می ره تهران و من رو می ذاره پشت در یه پرورشگاه ... چون به گفته ی دکتر ها وقت

چندانی نداشته ...

به گفته ی داییم .. مادرم فکر می کرده اونجوری بهتره .. چون یا صاحب پدر و مادر می شدم و یا در کنار بچه

هایی رشد می کردم که مثل خودم بودن ...

مادرم فکر می کرده که من با موندن کنار پدر بزرگم و داییم نمی تونم خوشبخت بشم ... چون پدر بزرگم سن بالا و قلب مریضی داشت و نمی تونست بزرگم کنه .. و داییم که اون زمان هنوز ازدواج نکرده بود نمی تونست مورد خوبی برای بزرگ کردنم باشه ...

به خواست خودم ... و صلاحدید مامان و بابا .. چند روزی رو قم موندم .. خونه ی دایی و زن داییم ... به فاطمه هم موضوع رو گفته بودم ... تا بتون چند روزی که نیستم کسی رو جایگزینم تو بیمارستان و کنار لاله بکنن ... داییم تموم مدت کنارم بود .. از مادرم می گفت و از پدرم ... از خاطراتی که باهاشون داشت ...

و من سراپا گوش بودم تا از لا به لای حرفاش بشناسم پدری رو که هیچ وقت ندیده بودم ... و مادری رو که فقط یک هفته گرمای آغوشش رو داشتم .. و بعد ازش بی نصیب شدم ...

بعد از چهار روز برگشتم تهران ... به دایی قول دادم که زود به زود بهش سر بزوم ...

داشتم آماده می شدم برم کتابخونه که گوشیم زنگ خورد .. فاطمه بود ...

لبخندی زدم ... که حتماً دلش برام تنگ شده و می خواد ببینه کی بر می گردم ... گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و جواب دادم ...

من - سلام فاطمه جان .. دارم میام کتابخونه ...

صدای ناراحتش تو گوشی پیچید ...

فاطمه - سلام شکوفا ... تهرانی ؟ ...

نگران از نوع صداش گفتم ..

من - آره تهرانی .. چیزی شده ؟ .. لاله خوبه ؟ ...

صداش بی رمق تر از قبل شد ...

فاطمه - نمی دونم ... آزمایشاش که خوب نیست .. امروز از بعد از اذان صبح داره سراغت رو می گیره ... گفته حتماً بری دیدنش ... میای ؟ ...

سریع جواب دادم ..

من - آره میام ... نیم ساعت دیگه اونجام ...

قطع کردم و سریع مقنعه م رو سرم کردم ... کیفم رو برداشتم و راهی شدم ... نمی دونستم چی شده که لاله خواسته من رو ببینه ... دلم هزار راه رفت تا به بیمارستان رسیدم ...



\*\*\*

صدای زنگ تلفن تو خونه می پیچه ...

نیم ساعتی هست که رو مبل نشستم و منتظرم تا سر و کله ی بردیا پیدا بشه ... ولی خداروشکر هنوز نیومده ...  
نگرانشم ... نگران اینکه با اون حجم عصبانیت بلایی سر خودش نیورده باشه ...

هر چی باشه یه عمر کنار هم زندگی کردیم و من واقعاً برادرانه دوشش دارم ... امیدوارم رفته باشه پیش ارشیا  
یا ایلیا ... مطمئنم اونا می تونن آرومش کنن ...

خیره می شم به تلفنی که داره پشت سر هم زنگ می خوره ... حوصله ندارم جواب بدم ... می دونم خودش بعد  
از چندتا بوق می ره روی پیغامگیر .. و اگه کسی کار مهمی داشته باشه برام پیغام می ذاره ..

با زنگ ششم می ره روی پیغام گیر ... و صدای بردیا تو خونه می پیچه ...  
آروم حرف می زنه ... ولی جدی ...

دلخوری تو صداش پیداست ... و می دونم چقدر داره به خودش فشار میاره که عصبانیتش رو کنترل کنه ...  
بردیا - باورم نمی شه شکوفا ... جواب من اینه ؟ .. منی که این همه مدت برات صبر کردم ؟ ... حالا باید  
بشنوم چیکار کردی ؟ ...

صدای تقه ی آرومی به در خونه باعث می شه همینجور که گوشم به حرفای بردیاست ؛ برم سمت در ... مطمئناً  
لادن اومده ببینه خوبم یا نه ! ...

بردیا - هیچوقت فکر نمی کردم این کار رو با من بکنی ... کجا برات کم گذاشتم شکوفا ؟ ... کم به پات  
وایسادم ؟ ...

با این حرف نگاهی به تلفن می ندازم ... دلم براش می سوزه ... کاش زودتر می فهمید برای من فقط برادره ..  
برادر ..

در رو باز می کنم ... با چشم می گردم دنبال لادن ... اما نگاهم قفل می شه به چشمای عصبانی بردیا ... شوک  
زده نگاهش می کنم ...

می خوام تو ذهنم حلاجی کنم حضورش رو ... که با ضربه ای به در خونه ... بازش می کنه ... و داخل می شه  
...

از ترس عقب عقب می رم ...

گوشی کنار گوشش رو میاره پایین ...

میاد به سمتم ...

می ترسم ... وحشت دارم از اون نگاهش که عصبانیتش رو به رخ می کشه ... عصبانیتش رو زیاد دیدم .. اما نه

در مورد خودم ... و همین باعث می شه قدرت انجام کاری نداشته باشم ... سکوت کنم ... و همونجا بمونم ...

مچ دست هام رو می گیره و فشار می ده ... اما نه اونقدری که دردش قابل تحمل نباشه ...

با خشم می گه ...

بردیا - دوست داشتم ... نداشتم ؟ ...

سری تکون می دم به معنای آره ...

بردیا - می خواستم ... نمی خواستم ؟ ...

باز هم سر تکون می دم ...

لب هاش رو از حرص روی هم فشار می ده ..

بردیا - بهت التماس کردم زخم بشی .. نکردم ؟ ...

بغض می کنم ... اشک تو چشمام حلقه می زنه ... راست می گه ... التماس کرد ..

همه جوهره باهام کنار اومده این چند سال ... شاید به واقع حقش نباشه که الان این موضوع رو بفهمه .. کاش

زودتر بهش گفته بودم ...

با چشمای پر از اشک نگاهش می کنم ...

کلافه می شه ... عصبانی تر می شه ... بیشتر حرص می خوره ...

صداش می ره بالا ...

بردیا - پس خوب دردت چی بود که رفتی زنش شدی ؟ ...

کنترل اشک هام رو ندارم ... جاری می شن ...

آروم آروم می گم ...

من - دوسش داشتم ... اون موقع یه جوړایی ناچار بودیم ... نمی خواست نا محرم باشیم ...

پوفی می کنه ... بلند و کشیده ... انگار می خواد با این کار عصبانیتش رو خالی کنه ...

می ره سمت در خونه ..

می ایسته و نیم نگاهی بهم می ندازه ...

بردیا - الانم زنشی ؟ ...

چقدر درد داره تو صداش ... یه حس بد ... درمونده ست تو ادای این جمله ... انگار تازه یادش افتاده ممکنه  
دستش خورده باشه به دستای زن یه مرد دیگه ..  
دلَم نمی خواد عذاب وجدان داشته باشه ... هیچوقت ...  
خیالش رو راحت می کنم ...  
من - نه .. یه صیغه ی یه ماهه بینمون خونده شده بود ...  
انگار خیالش راحت می شه که فقط سری تگون می ده و میره ...

یه صبح دیگه ... یه روز دیگه ... یه روز که مثل همیشه با دلتنگی شروع می شه ... و اینبار ... یه حس جدیدی  
هم همراهش هست ... ناراحتی ... عذاب وجدان ... نگرانی ... برای مردی که همیشه برام حکم برادر رو داشته  
...

راه میوفتم ... باید مثل همیشه برم سر کار ... کتابخونه .. تا با غرق کردن خودم و افکارم تو کتاب ها جایی برای  
فکر و دلتنگی نذارم ...

خسته و دلزده م از این همه حس بد ... کی می خواد تموم بشه نمی دونم ! ... کی می تونه به دادم برسه ؟  
...

منو به حال من رها نکن

تو که برای من همه کسی

اگه هنوزم عاشق منی

چرا به داد من نمی رسی

سرم رو به سمت آسمون بالا می برم ...

آروم زمزمه می کنم ..

من - خدایا ... یه اتفاق خوب می خوام .. یه چیزی که تسکین بده این همه دلتنگیم رو ... این همه درد رو ...  
به دادم برس ...

راه می افتم ... به افکارم پوزخند می زنم ... اتفاق خوب ... چی می تونه غیر از حضور راستین برام خوب باشه ؟  
...

سری به حالت تأسف برای خودم تکون می دم ...

وارد کتابخونه می شم ... کتابخونه ای که نصف کتابخونه ی قبلیم هم نیست ... سه تا کتابداریم و یه مدیر کتابخونه ...

با ورودم .. خانوم رحمانی سریع می گه ..

رحمانی - برو پیش دکتر توکل ... کارت داره ...

باشه ای می گم ... و تو دلم زمزمه می کنم که " یهنی چیکارم داره ؟ " ...

راهم رو کج می کنم به سمت اتاق مدیر کتابخونه ... دکتر توکل ...

با تقه ای به در ... وارد می شم ...

با دیدنم لبخندی می زنه ...

سلام می کنم .. با خوشرویی جواب می ده ...

بدون اینکه حرفی بزنم .. خودش پیش قدم می شه ...

توکل - خوب خانوم کتابدار ... کتابخونه ی قبلیت تقاضا داده برگردی ...

نمی تونم جلوی تعجبم رو بگیرم ... برگردم ؟ ... کجا ؟ ... به کتابخونه ای که برای ندیدن جای خالی راستین

.. برای دوره ی هر لحظه ی خاطرات عاشقیم ازش فرار کردم ؟ ...

دکتر توکل انگار تعجبم رو می فهمه ...

در حالی که نامه ای به سمتم می گیره .. می گه ...

توکل - مثل اینکه کمبود نیرو دارن ... همین امروز برو ...

سری تکون می ده ..

توکل - اینجا با همون دوتا کتابدار هم کاراش پیش می ره ... برای همینه که من سریع قبول کردم که

برگردی ...

باز هم سری تکون میدم اینبار به تأیید حرفش .. راست می گه ... دانشکده ی تک رشته ای که به لطف تعداد

زیاد دانشجوهای کتابخونه ی جدایی داره کجا و کتابخونه ی دانشگاهی که توش کار می کردم کجا ؟ ...

نامه رو می گیرم ... باهش خداحافظی می کنم ... مدیر خوبی بود ... اینجا یه جمع زنونه بود ... سه تا کتابدار بودیم با یه مدیر ... همه زن ...

از کارم .. از شخصیتم تعریف می کنه و تشکر .. که این مدت بدون مشکل کنارشون بودم ... منم همین کار رو می کنم .. تشکر بابت این همکاری ...

بیرون میام و می رم به طرف دو کتابدار دیگه ... باهاشون خداحافظی می کنم ...

نگاهی می ندازم به کل کتابخونه .. برای خداحافظی ... کتابخونه ی کوچیکی که تعداد ردیف قفسه های کتابش به ده عدد هم نمی رسه ...

نگاهم رو می چرخونم روی جلدهای رنگی رنگی کتاب ها ...

لبخند تلخی می زنم .. یه اتفاق می خواستم ... چقدر زود خدا جوابم رو داد ... حالا خوب یا بدش بماند ! ...

دوباره صدای پاشنه ی کفشام رو سنگ فرش خیابون ...

به کتابخونه فکر می کنم .. با اینکه چرا کمبود نیرو دارن ؟ ... مگه نوشین و مریم و مژگان و فاطمه نیستن ؟ ...

مهرداد چی ؟ ... چی شده ..

یه لحظه به ذهنم خطور می کنه ... نکنه راستین برگشته ؟ .. برگشته و با این کار می خواد من رو دوباره ببینه ؟

...

دلم به پیچ و تاب می افته ... که خدا ممکنه ؟ ... دلم می خواد به خودم امید بدم ... نمی دونم چرا می ترسم ...

به قدم هام سرعت می دم .. باید برم و بفهمم جریان چیه ! ...

دستم رو می گیرم به دستگیره ی در کتابخونه ... چقدر دلم می خواد این در یه در جادویی باشه ... که وقتی بازش می کنم ببینم برگشتم به قبل .. به روزهایی که تازه عاشق راستین شده بودم ...

یا حداقل با باز کردنش ببینم راستین ایستاده و منتظرمه ... چه خوش خیالم ...

نفس می گیرم .. تا تپش های قلبم منظم بشه .. استرس دارم ... یعنی راستین برگشته ؟ ...

وارد می شم ... اولین نگاهم به میز اماناته ... کسی پشتش نیست .. ولی این طرفش دو تا دختر و یه پسر ایستادن منتظر کتاب ...

از جایی که هستم نه اتاق رییس کتابخونه ... و نه اتاق کار فاطمه اینا .. هیچکدوم معلوم نیست ..

نمی دونم چرا به جای پیش رفتن .. می ایستم .. و منتظرم تا یک آشنا بیاد و من رو ببینه ...

چیزی طول نمی کشه که قامت مهرداد پدیدار می شه .. سرش پایینه و نگاهش به کتاب تو دستش ...  
 سرش رو بلند می کنه .. با دیدنم می ایسته ... با تعجب نگاهم می کنه ... سریع میاد و کتاب رو می ده دست  
 یکی از دختر ها .. و بعد میاد سمت من ...  
 فقط نگاهم می کنه .. دلخور ... ناراحت .. انگار حجم عظیمی از حرف رو روونه می کنه سمتم ...  
 نگاهش می کنم .. با شرمندگی ... دوست و همکار بدی بودم ... این رو می دونم ... خونه م رو عوض کردم و  
 آدرس به کسی ندادم ... سیم کارتم رو عوض کردم و شماره به کسی ندادم ...  
 وقتی کتابخونه ی دانشکده تقاضای نیرو کرد .. داوطلبانه رفتم ... رفتم و پشت سرم رو تا امروز نگاه نکردم ...  
 لبخند محوی می زنه .. با دست به سمت فضای پشت سرش اشاره می کنه ...  
 مهرداد - خوش اومدی ... منتظرت بودیم ...  
 لبخند می زنه به لحن دلگیرش ... احساس می کنم با اینکه چهره ش تفاوتی نکرده ولی یه جورایی با مهرداد  
 قبلی فرق داره ... انگار قیافه ش جا افتاده شده .. یا شاید من اینجوری تصور می کنم ...  
 سری تکون می دم و راه می افتم ...  
 زودتر از من می ره سمت اتاق فاطمه اینا .. سرش رو داخل اتاق می کنه .. و بلند می گه ...  
 مهرداد - خانوم بی معرفت رو تحویل بگیرین ... هر بلایی می خواین سرش بیارین که شدیداً پشتتونم ...  
 متعجب نگاهش می کنم ... منظورش من بودم ؟ ...  
 صدای چند جفت کفش ... و فاطمه و مریم و مژگانی که خودشون رو می رسونن به من ... هر سه اخم کرده  
 میان به سمتم ...  
 لبخندی به اخم هاشون می زنه .. چه استقبال گرمی ...  
 می مونم زیر رگبار گله کردنشون ... هر کدوم یه جوری ازم دلخوره .. می خندم ... در جواب همه ی حرفاشون  
 می خندم .. و اونا بیشتر حرص می خورن ...  
 صدای فاطمه باعث می شه کمی ساکت بشن ...  
 فاطمه - شکوفا برو دفتر رییس و بگو اومدی ! .. دکتر افروز منتظرته ...  
 و اینجوری بهم می فهمونه که راستینی در کار نیست ..  
 زیر نگاه های دلداری دهنده ش راه می افتم به سمت اتاق دکتر افروز

\*\*\*

وارد اتاق لاله شدم ... مادرش کنار تختش نشسته بود ... و خستگی از سر روش می بارید ...  
 لاله با دیدنم لبخندی زد .. گرچه که بی جون بود و انگار کمی بغض داشت ...  
 لبخندی زد و رفتم طرفش ... سلامی به هر دو کردم ...  
 کنار لاله نشستم ... و آرام گفتم ...  
 من - کارم داشتی لاله جان ...  
 سری تکون داد ...  
 لاله - آره شکوفا جان ... می خواستم یه کاری برام انجام بدی ...  
 متعجب نگاهش کردم ... وقتی اون همه آدم کنارش بودن چرا از من می خواست ؟ ...  
 با شک نسبت به خواسته ای که نمی دونستم چیه سری تکون دادم ...  
 من - بگو عزیزم ...  
 کمی مکث کرد .. بعد گفت ...  
 لاله - تو بلدی کشک بادمجون درست کنی ؟ ... خیلی هوس کردم ...  
 کمی جا خوردم ... برای این کار من رو تا بیمارستان کشونده بود ؟ ... کاری که مادرش .. یا مادرشوهرش ..  
 حتی فاطمه می تونستن براش انجام بدن ...  
 مونده بودم که واقعاً هوس کرده یا موضوع چیز دیگه ایه ... از طرفی هم نمی دونستم اجازه داره همچین غذایی  
 بخوره یا نه ! ...  
 با شکی که از قبل بیشتر شده بود جواب دادم ...  
 من - بلدم ... فقط ... اجازه داری بخوری ؟ ...  
 لبخندی زد ...  
 لاله - کم می خورم ... می شه همین امروز برام درست کنی بیاری ؟ ...  
 می خواستم سریع قبول کنم .. ولی تا یاد کتابخونه و چند روز نبودنم افتادم گفتم ...  
 من - راستش نمی دونم بهم مرخصی می دن یا نه .. می دونی که چند روز نبودم ...  
 سری تکون داد ..

لاله - خودم با راستین حرف می زنم ... تو به داد شکم من برس ... راستی .. نعنا داغش زیاد باشه ...  
از لحنش لبخندی زدم ...  
و با یه خداحافظی سریع .. رفتم که کاری که خواسته بود رو انجام بدم ...  
وقت ملاقات بود که با یه ظرف پر از کشک بادمجون به بیمارستان رسیدم ... یه ظرف کوچیک و چندتا قاشق  
هم همراهم برده بودم ...  
در اتاقش رو که باز کردم رو به رو شدم با دکتر شایگان و فاطمه و شوهرش ... و مادر لاله ...  
بعد از سلام و احوال پرسی .. ظرف رو بردم طرف لاله و گفتم .  
من - بفرمایید .. اینم امر شما ..  
لاله با دیدن ظرف لبخندی زد .. و ذوق زده گفت ..  
لاله - وای مرسی ..  
بعد رو کرد به بقیه ...  
لاله - انقدر راستین این چند روز گفت که هوس کشک بادمجون کرده که منم هوس کردم ... برای همین  
شکوفای رو انداختم تو زحمت ..  
دکتر شایگان و فاطمه تشکر کردن ... " خواهش می کنمی " گفتم ... و لبخندی زدم ...  
دکتر شایگان .. با جدیت همراه با مهربونی رو به لاله گفت ...  
شایگان - لاله جان ... فکر نمی کنم برات خوب باشه ...  
لاله لبخند عاشقانه ای بهش زد ...  
لاله - فقط یه قاشق ! ...  
دکتر مردد نگاهش کرد ... و انگار تاب مخالفت نداشته باشه گفت ...  
شایگان - کمتر ..  
و لاله با تکون دادن سر .. حرفش رو قبول کرد ...  
از اون کشک بادمجون .. هم فاطمه و شوهرش کمی خوردن .. و هم دکتر شایگان ... و هر سه با گفتن  
خوشمزه ست خیالم رو راحت کردن که خرابکاری نکردم ...



چند روز بعد بود که به خواست لاله .. من و فاطمه رفتیم تا به خونه ش سر و سامون بدیم ...  
 نمی فهمیدم چرا لاله انقدر اصرار داشت که تو همه ی کارا من هم حضور داشته باشم ... به خصوص که  
 خواسته بود لباس های دکتر رو بشوریم و چند تایی رو هم براش اتو کنیم ... و آماده تو کمدمش بذاریم ..  
 اصرارش تو حضور من همراه فاطمه ای که هم دوستش بود و هم فامیل دکتر کمی شک بر انگیز بود ...  
 اما برای اینکه ناراحت نشه هر چی می گفت قبول می کردم ...

تقریباً یک روز در میون من و فاطمه خونه ی دکتر بودیم به اصرار لاله ... یه روز برای تمیز کاری و شستن  
 ظرفای کثیف .. که دکتر دائم می گفت نیاز نیست به انجامش ... و یه روز برای شستن و اتو کردن لباس هاش  
 ...

یه روز لاله اصرار می کرد برای دکتر غذا درست کنیم تا بی غذا نمونه و دائم مزاحم مادرش نشه .. و یه روز من  
 رو به تنهایی می فرستاد خونه ش تا چیزی که می خواست رو بردارم و ببرم براش بیمارستان ... و من گاهی می  
 موندم اون چیزایی که می خواد به چه دردش می خوره .. و از همه مهم تر چرا این کار ها رو به مادرشوهر یا  
 شخص دیگه ای که از من بهشون نزدیک تر بود نمی سپرد ...

دیگه با همه چیز خونه شون آشنا شده بودم ... با جای تک تک وسائل خونه ... ظرف و ظروف ... لباس ها .. و  
 به خصوص رفتارها و عادات دکتر شایگان ... که لاله گاه و بی گاه برام تعریف می کرد ...  
 روز به روز حال لاله بدتر می شد ... کم رمق تر و نا توان تر ... نا امید تر و ساکت تر ...  
 انگار یه جورایی قبول کرده بود رفتن رو ... و براش روز شماری می کرد ...

وقتی لاله به کما رفت ... دمتر معالجش خیلی واضح گفت که بستگانش خودشون رو آماده کنن برای نبودنش  
 ...

و من هیچوقت فراموش نمی کنم چشمای سرخ از اشک دکتر رو ...

هر روز کارمون بود چند دقیقه ای رفتن به بیمارستان ... و دیدن لاله ای که تو کما بود از پشت شیشه ...

پشت میز امانات بودم ... در حال چک کردن کتاب های رزرو شده ... امتحانات دانشجو ها شروع شده بود و  
 سرمون خلوت بود ...

با شنیدن صدای پای کسی که انگار عجله داشت سر بلند کردم ..

دکتر شایگان بود .. که سراسیمه خودش رو به اتاق فاطمه رسوند .. سرش رو برد داخل و گفت ..  
 شایگان - فاطمه بلند شو بریم ... لاله به هوش اومده ...  
 برای اولین بار تو محیط کار فاطمه رو با اسم صدا کرده بود .. و این نشون می داد چقدر آشفته ست که نمی  
 تونه تمرکز کنه ...  
 و دوباره با همون قدم ها خودش رو به در کتابخونه رسوند ... می خواست بره بیرون که یک دفعه ایستاد ...  
 روی پا چرخی زد ... و رو به من گفت ..  
 شایگان - شما هم بیاید ... لاله گفته باهاتون کار داره ...  
 مبهوت نگاهش کردم .. اون زمان وقتی نبود که لاله با من کار داشته باشه وقتی بیشتر از من غریبه حق  
 نزدیکانش بود کنارش باشن ..  
 با این حال .. به خاطر لاله سریع بلند شدم و کیفم رو برداشتم ...  
 همراه فاطمه از کتابخونه خارج شدیم ... مسافت بین کتابخونه تا بیمارستان رو تو ماشین دکتر .. هر سه ساکت  
 بودیم ... انگار استرس ناشی از به هوش اومدنش هر سه نفرمون رو به سکوت برده بود ...  
 وارد راهروی بیمارستان که شدیم ... مادر لاله با دیدنمون سریع اومد به سمتمون ... نگاهی به هر سه مون  
 انداخت ...  
 روی دکتر مکئی کرد ... و بعد برگشت به سمت من ... چشماش پر از اشک شد ...  
 - شکوفا جان اول شما برو ... مدام سراغت رو می گیره ...  
 نگاهی به دکتر و فاطمه انداختم ... چرا اول من ؟ ... واجب تر از همه دکتر بود ...  
 قبل از اینکه تصمیم بگیرم به طرف اتاقش برم دکتر مادر لاله رو مخاطب قرار داد ...  
 شایگان - دکترش گفت جای امیدواری هست ؟ ...  
 مادر لاله چشمای پر از اشکش رو روی هم گذاشت ... لب های لرزانش رو روی هم فشار داد و سرش رو به  
 علامت نه برد بالا ...  
 معطل نکردم ... رفتم به سمت اتاقش ...  
 در باز کردم و رفتم بالای سرش ... چشماش بسته بود ...  
 رنگ پوستش به زردی می زد ... دستی کشیدم به سرش که به جز چند تار موی نازک چیزی روش باقی نمونده  
 بود ...

چشمش رو باز کرد ...

بی حال و کم رمق گفت ..

لاله - اومدی شکوفا؟ ...

بغض کردم از اونچه که می دیدم ... لاله ای که پر شر و شور بود .. لاله ای که حاضر نبود شیمی درمانی بشه  
تا شوهرش همیشه اون رو با چهره ی زیبا و دلنشین ببینه ... تبدیل شده بود به آدمی که هر کس با دیدنش  
می فهمید که چیزی نمونده به پروازش ...

با همون بغض جواب دادم ...

من - آره عزیزم ...

مکشی کرد ... چشمش رو بست و دوباره باز کرد ...

لاله - وقت چندانی ندارم شکوفا ...

لبم رو به دندون گرفتم ...

من - نگو این حرف رو ... امید داشته باش لاله ... به خاطر دکتر ...

لبخند تلخی زد ...

لاله - می دونم وقت زیادی ندارم .. می خوام برام یه کاری بکنی ... آخرین خواسته ی منه ازت ... انجام می  
دی؟ ...

با اشک حلقه زده تو چشمام گفتم ..

من - بگو ... انجام می دم ... هر چی که باشه ...

دستش رو با سختی بالا آورد ... دستش رو گرفتم ...

چشمش پر از اشک شد ...

لاله - قول می دی؟ .. هر چی که باشه؟ ...

مطمئن گفتم ..

من - هر چی که باشه ...

اشک تو چشمش روون شد ... قطره به قطره ...

لاله - بعد از من حواست به راستین باشه ... می دونم همه دورش رو می گیرن ... ولی خوب می دونم که از  
همه کناره می گیره ... تنهات نذار ... مراقبتش باش ... بذار اون دنیا منم خیالم راحت باشه ... قول می دی؟ ...

میوهوت نگاهش کردم ... چه عشقی داشت ؟ ... تو آخرین لحظه هاش هم نگران شوهرش بود ... چقدر دلم سوخت برای عشقی که ادامه ای نداشت ... و بارها تو دلم گفتم .. خدا این عشق مقدس بود و روحانی ... چرا ؟ ...

نتونستم در مقابل اون همه عشق جلوی خودم رو بگیرم ... اشکای من هم جاری شد ...  
سری تکون دادم ..

من - با اینکه سخته .. قول می دم ...

چقدر سخت بود بهش قول بدم .. اینکه شوهرش رو تنها نمی دارم ... و می دونستم چقدر براش سخته که این قول رو ازم بگیره ... عاشق بود ...

لحظه های بدی بود ... دقیقه هایی که لاله از همه خداحافظی کرد ... تک به تک رو صدا کرد .. هر کس دقایقی تو اتاقش می موند و وقتی می اومد بیرون چشماش پر از اشک بود ...

حتی خواهرش هم اومده بود ... همه آروم و بی صدا .. گوشه ای گریه می کردن ...

لحظه های نفس گیر با رفتن دکتر شایگان به اتاقش سخت تر شد ... همه می دونستن چه ثانیه های بدیه برای هر دو عاشق ... ثانیه های عاشقی همراه با غزل خداحافظی ...

حق اون همه عشق .. خداحافظی بی بازگشت نبود ...

صدای گریه مون با فریاد دکتر شایگان بلند شد ...

فریادی که با درد لاله ش رو صدا می زد ...

ضجه می زد ...

انگار فرو می ریخت پایه های استوار وجود کسی ...

همه می دونستن با پرواز لاله ... دکتر نابود می شه ...

یک هفته مراسم ...

یک هفته هق هق هایی که خاموش نمی شد ...

یک هفته شنیدن ضجه هایی که مو رو بر تن آدم سیخ می کرد ...

یک هفته صدای صوت قرآن .. و بوی حلوا ... و سینی های پر برای خیرات ... خیرات برای روحی که مطمئناً به

خاطر حال خراب عشقش آرامش نداشت ...

بعد از اون یک هفته .. دکتر با همون حال خراب ... با صورتی شکسته و داغون برگشت سر کار ...

همون روز اول فاطمه اومد کنارم و آروم گفت ...  
 فاطمه - شکوفا ... من از یه چیزی خبر دارم ...  
 با تردید گفتم ..

من - از چی ؟ ...

نگاه خیسش رو به چشمم دوخت ...

فاطمه - قولی که به لاله دادی ! ...

ناخودآگاه نگاهی به در بسته ی اتاق دکتر شایگان انداختم ... باید چیکار می کردم .. من قول دادم مراقبش باشم ... که تنهانش نذارم ... ولی این کار بدون رضایت خود دکتر ممکن نبود ..

من .. یه دختر مجرد ... چه جوری می تونستم یه مرد تازه همسر از دست داده رو تنها نذارم ؟ ...  
 نگاهی به فاطمه انداختم ... و گفتم ..

من - چه جوری ؟ ... باید چیکار کنم ؟ ...

آروم گفت ..

فاطمه - هر کاری ...

\*\*\*

یک ماهی می گذره از شروع دوباره ی کارم تو کتابخونه ای که برام پره از خاطرات راستین ... تو این یک هفته که خیلی زود گذشته .. در کنار لحظاتی که بچه ها سعی می کنن با بگو بخند ، من رو از فکر و خیال در بیارن ... هم من سکوت کردم و هم فاطمه ...

نه اون حرفی درباره ی راستین می زنه .. و نه من سوالی می کنم ...

می ترسم بپرسم و چیزی که دلم نمی خواد بشنوم ... می ترسم که برگشتی نباشه تو رفتنش ...

نمی دونم بچه ها چیزی می دونن یا حرفای هرازگاهی شون که برای دلداری منه از سر دلسوزی و یه دلداری معمولیه ...

مهرداد بیشتر از قبل هوام رو داره ... گاهی که خیره می شم به دفتر دکتر افروز و حواسم نیست به جای تذکر به من ... سکوت می کنه و همه ی کارها رو به تنهایی انجام می ده ...

واقعاً که مرد شده ... کی فکرش رو می کرد مهردادى که از عاشقى و ازدواج فرارى بود ... دل بده به دل نوشين ... و بشه همسرش ... و حالا در انتظار به دنيا اومدن بچه شون روز ها رو شب کنن ...  
 نوشيني که حالا استراحت مطلقه .. و نمى تونه بياد سر کار .. و به همين خاطر تقاضاى برگشت من رو کردن ...  
 خسته از يه روز کار ... بر مى گردم خونه ...  
 کلید مى ندازم تو در ... که در خونه ی بغل باز مى شه ...  
 با اينکه فاصله ی بين درها زياده ... با اينکه سعى مى کنم تو سکوت کارم رو انجام بدم .. باز هم صدای دسته کلیدم تو فضا مى پیچه ... و همين باعث مى شه لادن بفهمه برگشتم خونه ...  
 با لبخندى تو چهارچوب در خونه شون ظاهر مى شه ... شال حريرى روى سرش انداخته .. مى دونم که اگر فضاى باز راهرو هاى برج نبود اين کار رو انجام نمى داد ...  
 برج دوازده طبقه ی ما ... چهر واحدیه ... دور تا دور راهرو واحد ها قرار داره .. و وسط راهرو دوتا آسانسور ... که از کنارش پله هاى اضطرارى مى گذره ...

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازى نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

تو فاصله ی بين واحد ها نه ديوار هست و نه پنجره اى ... از اون فاصله تموم شهر پيداىست ... و من چقدر اين قسمت رو دوست دارم ... به خصوص وقتى نسيم خنكى از اون فاصله ها خودش رو به صورت آدم مى رسونه ...  
 صدای لادن بلند مى شه ...  
 لادن - حواست کجاست خانوم کتابدار ؟ ...  
 لبخندى مى زنم به خانوم کتابدار گفتنش .. غرق لذت مى شم وقتى شغلم رو بهم یادآورى مى کنن ...  
 من - همينجام .. شما سلامت کو ؟ ...  
 مى خنده ..  
 لادن - سلام .. اومدم يادت بندازم فردا جمعه ست ...  
 شونه اى بالا انداختم ..

من - خوب باشه ... در ضمن نمی گفتمی هم می دونستم که فردا تعطیله ...  
 خنده ی پر صدایی می کنه ...

لادن - الحق که عاشقی ... فردا مامانم می خواد آش درست کنه ... نذری ... اومدم یادآوری کنم که از صبح  
 بیای اینجا ...

تازه یادم میوفته که دو روز پیش هم گفته بود ... و من یادم رفته بود .. شرمنده از فراموشیم می گم ..  
 من - چشم .. فردا از صبح علی الطلوع اونجام ...

دستی تکون می ده ... و بر می گرده بره داخل خونه شون ...  
 مکتی می کنه ..

لادن - راستی یه خبر جدید ...

می مونم تو پر شوری این دختر ...

من - چی شده ؟ ..

لبخندی می زنه و با آب و تاب می گه ...

لادن - همسایه ی جدید اومده ... طبقه ی پایین ... واحد رو به روی ما ...  
 سری تکون می دم ...

من - مبارکشون باشه .. چه خبر مهمی ! ..

لادن - مهمش اینه که یه مرد جوونه .. و مجرد ...

چشمکی می زنه ... و دستی تکون میده ...

شونه ای بالا می ندازم ... و جواب خداحافظی دستیش رو می دم ... و وارد خونه می شم ...

\*\*\*

چهار روز بود که دکتر برگشته بود سر کار ... و من تموم مدت تو فکر بودم ... که چطوری می تونم مراقبش  
 باشم ؟ ... بچه که نبود ... نمی تونستم که تموم مدت مثل مادرای همیشه نگران بالای سرش باشم تا اتفاقی  
 براش نیفته ! ...

گیج بودم ... قولی که لاله ی خدایامرز ازم گرفته بود به ظاهر ساده بود ... ولی پشتش دنیایی از حرف بود و هدف ...

خسته از فکریایی که نتیجه ای برام نداشت ... پوفی کردم ... و کتاب های گذاشته شده روی میز امانات توسط یکی از دانشجو ها رو برداشتم ...

اصلاً حوصله ی کاری رو نداشتم ... کتاب ها رو کناری گذاشتم تا نوشین یا مهرداد وقتی از بخش مرجع بیرون اومدن برگردونن به قفسه ها ...

بی حوصله از پشت میز بلند شدم ... و به طرف بخش مرجع فارسی رفتم ...

امتحانات تازه تموم شده بود و کتابخونه خلوت ... هرازگاهی چندتا دانشجو می اومدن کتابخونه ... اما تعدادشون کم بود ...

وارد بخش شدم .. سه چهارتا دانشجو در حال سوال از نوشین بودن ... امتحان کارآموزی بچه های کتابداری هنوز مونده بود ... و همین طور امتحان عملی مرجع که استادش دکتر شایگان بود ... بچه ها گاهی میومدن و اشکالاتشون رو رفع می کردن ...

و ما به خاطر مراعات ذهن آشفته ی دکتر اشکالاتشون رو رفع می کردیم و نمی داشتیم کسی مزاحم دکتر بشه ...

کفری از حوصله ای که سر رفته بود نگاهی به قفسه ها می نداختم و از کنارشون رد می شدم ...

نوشین که انگار فهمیده بود حال خوشی ندارم .. اومد کنارم ...

نوشین - چی شده شکوفا؟ ... خوب به نظر نمیای! ...

سری تکون دادم ..

من - هیچی ... حوصله ندارم .. نه به اون روزایی که اینجا انقدر شلوغ بود که مدام باید به دانشجوها تذکر می دادیم آروم باشن .. نه الان که انقدر ساکته اعصاب آدم به هم می ریزه ...

لبخندی زد ...

نوشین - نگران نباش ... هفته ی دیگه بچه ها امتحان عملی دارن ... از دو روز دیگه دوباره سر و کله شون پیدا می شه و اینجا رو می ذارن رو سرشون ...

سری تکون دادم ...

دردم نبود بچه ها نبود ... حال خودم رو نمی فهمیدم ... انگار دلم می خواست از همه چی ایراد بگیرم ...



با رفتن نوشین کنار دانشجوها .. راه بیرون اتاق رو در پیش گرفتم ..  
از اتاق که خارج شدم چشمم افتاد به اتاق دکتر شایگان که درش باز بود ...  
پشت میز نشسته بود ... و یکی از دستاش رو گذاشته بود روی معده ش ... و دست دیگه ش رو مشت کرده  
تکیه داد بود به میزش ...  
سرش پایین بود ... و چهره ی جمع شده ش نشون می داد که درد داره ...  
احساس می کردم با دستی که روی معده ش بود چنگ می زنه به بدنش ...  
چند لحظه خیره خیره نگاهش کردم ...  
و بعد انگار کسی من رو از بهت خارج کرده باشه .. به خودم اومدم و با سرعت رفتم سمت اتاقش ..  
بدون در زدن وارد شدم ...  
انقدر درد داشت که متوجهم نشد ... رفتم کنارش .. کمی خم شدم و آرام گفتم ..  
من - دکتر حالتون خوب نیست ؟ ...  
سرش رو آهسته بالا آورد ...  
از نگاهش .. و حالت صورتش معلوم بود که درد زیادی داره ...  
به جای جواب ، نگاهم کرد ... احساس کردم نمی تونه جوابم رو بده ... برای همین دوباره پرسیدم ...  
من - معده تون درد می کنه ؟ ...  
برای یه لحظه چشماش رو بست و انگار درد بدی تو بدنش پیچیده باشه .. بیشتر تو خودش مچاله شد ...  
درد داشت و نمی تونست حتی جوابم رو بده ... درنگ نکردم ...  
اولین چیزی که تو ذهنم زنگ زد .. پیدا کردن قرص بود ... برای آرام کردن درد معده ش ...  
راه افتادم برم دنبال قرص ... هنوز از اتاقش بیرون نرفته .. انگار کسی بهم القا کرد که شاید معده ش خالی  
باشه ... و دردش به این خاطر باشه ..  
برای همین برگشتم کنارش و پرسیدم ..  
من - دکتر ! .. شما صبح چیزی خوردین ؟ ...  
نگاهم کرد ... و سرش رو به علامت نه تکون داد ...  
یه لحظه موندم ... چهار روز بود که میومد سرکار ... و صبحانه ؟ ... یعنی چیزی نخورده بود ؟ ...

می دونستم خونه ی مادرش نمونده و برگشته خونه ی خودش ... و خوب کسی نبود که براش صبحانه آماده کنه ...

چقدر اون لحظه دلم سوخت براش ... انگار با رفتن لاله دیگه براش مهم نبود چیکار می کنه و چی می خوره .. اون لحظه حتی حدس زدم که شاید تو خونه ... با دیدن جای خالی لاله ... غذای درست و حسابی هم نخورده باشه ...

نمی تونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم ... من به لاله قول داده بودم ...

سریع از اتاق خارج شدم ... رفتم و یواش فاطمه رو صدا کردم ... نمی خواستم کسی چیزی بفهمه .. چون مطمئناً همون تعداد اندک دانشجوها متوجه می شدن ... و از اونجایی که یه زمانی خودم هم دانشجو بودم و می دونستم دانشجوها حرف تو دهنشون نمی مونه و ممکنه این موضوع به گوش همه برسه ... و زندگی خصوصی دکتر دهن به دهن بچرخه ... سعی کردم با آروم ترین صوت با فاطمه حرف بزنم ...

فاطمه که از اتاقش خارج شد و اومد کنارم گفتم ...

من - فاطمه حال دکتر خوب نیست .. معده ش درد می کنه ... مثل اینکه صبح هم چیزی نخورده .. نگران شد ..

فاطمه - کجاست ؟ ..

آروم تر از قبل گفتم ...

من - اتاقش .. تو برو پیشش تا من برم براش یه چیزی بگیرم بخوره ... فقط حواست باشه دانشجوها تو بخش مرجع هستن ...

فاطمه سری تکون داد و سعی کرد آروم ... بدون جلب توجه بره به سمت اتاق دکتر ...

من هم کیفم رو برداشتم و رفتم سمت بوفه ی دانشگاه ...

همون اتفاق باعث شد تا من حواسم رو بیشتر بدم به دکتر ...

حاضر نبود بره خونه ی مادرش ... خونه ی خودش که پر بود از خاطرات لاله رو ترجیح می داد ... از طرفی فهمیدیم اهمیتی به خورد و خوراکش نمی ده ... و به غذاهایی که مادرش براش درست می کنه دست نمی زنه ...

انگار با خودش و روزگار لج کرده بود ...

من به لاله قول داده بودم و نمی تونستم بذارم دکتر اینجوری خودش رو از بین ببره ... از اون درد معده ش انقدر احساس عذاب وجدان داشتم ... و فکر می کردم لاله به خاطر سهیل انگاریم ازم ناراحته .. که تصمیم گرفتم کمی تو زندگی دکتر دخالت کنم ...

خیلی دلم می خواست هر روز صبح برم خونه ش و براش صبحانه آماده کنم .. اما ترسیدم ... هم از اخلاق دکتر .. و هم حرف مردم ... هر چی بود تازه همسرش فوت شده بود .. من هم که یه دختر مجرد .. پس به جای این کار های غیر منطقی تصمیم گرفتم هر روز صبح براش صبحانه ببرم اتاقش ... نون و پنیر .. کره و مربا ... و چای ...

روز اول قبل از ورودش روی میز براش سفره ی کوچیکی انداخته بودم ... و همه چیز رو گذاشته بودم روش ... می خواستم خودش تو آرامش بخوره ..

خودم هم که اون روز تو بخش مرجع فارسی بودم .. از کنار چهارچوب در ایستادم و نگاهش کردم تا ببینم عکس العملش چیه ...

وارد اتاق که شد با دیدن اون سفره کمی مکث کرد ... تعللش رو به چشم می دیدم ... بدون اینکه کامل وارد اتاقش بشه .. اومد بیرون ... در اتاق رو بست و رفت طرف اتاق فاطمه اینا ...

احتمالاً فکر می کرد کار فاطمه باشه ...

چند ثانیه بعد همراه فاطمه اومد سمت اتاقش ... با هم وارد اتاق شدن و همون جلوی در ایستادن ... نگاهشون به میز بود ...

فاطمه نیم چرخ زد .. لبخندی روی لب هاش بود ... چیزی به دکتر گفت ...

هر دو سرشون رو چرخوندن به سمت بخش مرجع فارسی ... سریع خودم رو عقب کشیدم ... یه کتاب از داخل اولین قفسه بیرون کشیدم و خودم رو مشغول کردم ...

قلبم ضربان گرفته بود از استرس ... اینکه دکتر شایگان چیکار می کنه ؟ ...

باهام دعوا می کنه .. یا تموم وسایل روی میز رو پرت می کنه کنار ... یا جلوی دیگران تویبخم می کنه ؟ ...

با اینکه می دونستم مردیه که عصبانیتش رو کنترل می کنه ... اما .. تو اون اوضاعی که هنوز داغدار همسرش بود ... و معلوم بود حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز رو نداره .. هر کاری ممکن بود انجام بده ...

بدون تمرکز چشمم رو روی سطر های کتاب می چرخوندم ...

صدای پایی که به خاطر بلند شدن لحظه به لحظه ش معلوم بود به طرف بخش مرجع فارسیه باعث شده بود  
نتونم به راحتی نفس بکشم ...

یه لحظه تو دلم خدا رو صدا زدم ... که اگر دکتر شایگانه .. هر چی می خواذ بهم بگه اما آبروم رو جلوی  
دیگران نبره ...

با صدای دکتر به سمت در چرخیدم ..

شایگان - خانوم به کیش؟ ...

با نگرانی نگاهش کردم ...

اخم کرده بود ... و صورتش بی نهایت جدی بود ... طوری که دلم می خواست بهش بگم تو رو خدا کوتاه بیا  
... دیگه تکرار نمی کنم ...

با سر به سمت اتاقش اشاره کرد ... و آروم گفت ...

دکتر - کار شماست؟ ...

قلبم می خواست بایسته ... با تته پته جواب دادم ...

من - بله ... گفتم شاید ... مثل دیروز .. چیزی نخورده باشین ...

ساکت نگاهم کرد ...

از نگاهش چیزی نمی تونستم بفهمم ... بدش اومده یا نه ! ...

بعد از چند ثانیه .. سری تکون داد و جدی گفت ...

شایگان - ممنون ...

و رفت سمت اتاقش .. منم نفس راحتی کشیدم ...

اون روز از معدود روز هایی بود که دکتر می خواست تا ساعت چهار کتابخونه بمونه ... فاطمه می خواست برای  
دکتر غذا سفارش بده ...

بیشتر کارکنانی که تا ساعت چهار تو دانشگاه می موندن غذاشون رو تو دانشگاه می خوردن ... که اون غذا رو  
دانشگاه براشون می گرفت ... اون روز فاطمه می خواست برای دکتر هم سفارش بده ...

دکتر به هیچ عنوان قبول نمی کرد ... چند باری به فاطمه گفت که غذا نمی خوره ...

فاطمه درمونده بود ... اومد سمت من و مهرداد که اون لحظه پشت میز امانات بودیم ..

فاطمه - بچه ها یکتون لطف کنه .. غذا رو که آوردن بیره بهش بده ... مطمئنم از من قبول نمی کنه ...  
 با این حرفش من و مهرداد نگاهی به هم انداختیم ...  
 هر دو با تکون دادن سر قول دادیم ...  
 غذای دکتر رو که آوردن وقت رفتن فاطمه و مژگان و مریم و نوشین بود ... اون روز قرار بود من و مهرداد  
 بیشتر از ساعت کاری بمونیم کتابخونه ..  
 تو تابستون هفته ای یه روز کتابخونه تا ساعت چهار باز بود .. و فقط دو تا از کتابدارا به نوبت می موندن ... اون  
 روز هم نوبت من و مهرداد بود ...  
 فاطمه ظرف غذا رو از مسئولش تحویل گرفت ... و چرخید سمت من و مهرداد ...  
 فاطمه - کدومتون می برین ؟ ...  
 هم من و هم مهرداد کمی تردید داشتیم ... به قدری اخلاق دکتر به خاطر او اتفاق تلخ تغییر کرده بود که همه  
 می ترسیدن کاری بر خلاف میلش بکنن ...  
 فاطمه که تردیدمون رو دید .. رو کرد به من ..  
 فاطمه - فکر کنم کار خودته شکوفا ...  
 نگران نگاهش کردم ... نمی تونستم مخالفت کنم ... تو دلم لعنتی به قولی که به لاله داده بودم فرستادم ... و  
 ظرف رو گرفتم و رفتم سمت اتاق دکتر ...  
 باز هم استرس گرفتم .. مطمئن بودم اینبار دیگه باهام برخورد می کنه ... از ترس لبم رو به دندان گرفته بودم  
 ...  
 در زدم .. با بفرماییدی که گفت .. وارد شدم ...  
 با دیدن ظرف غذا تو دستم اخمی کرد ..  
 شایگان - من که گفته بودم نمی خورم ...  
 اگر فاطمه نزدیکم بود حتماً از خجالتش در میومدم ... اون که اخلاق پسر خاله ش رو خوب می دونست ...  
 با من جواب دادم ...  
 من - نمی شه که گرسنه بمونین ...  
 بعد عین آدمایی که از چیزی که می خوان بگن ناراحتن گفتم ...  
 من - به خدا ما به همسرتون قول دادیم مراقبتوون باشیم ...

و سریع ظرف رو روی میزش گذاشتم از اتاق زدم بیرون ...  
 نمی تونستم بایستم و تأثیر حرفم رو ببینم .. می دونستم شنیدن اسم همسرش به اندازه ی کافی داغ دلش رو  
 تازه می کنه ...

هنوز دقایقی نگذشته بود که دکتر صدام کرد ...  
 شایگان - خانوم به کیش ؟ ...  
 نگاه نگرانی به مهرداد انداختم ... اونم نگران بود ...  
 نمی دونم چرا حس می کردم می خواد به خاطر حرفی که زده بودم و اسم همسرش رو بردم دعوام کنه ... می  
 ترسیدم ...

با ترس به طرف اتاقش رفتم ...  
 در اتاقش باز بود ... نشسته بود پشت میزش و حواسش به کاغذ تو دستش بود ..  
 نگاهم افتاد به ظرف غذاش که گوشه ای روی میز گذاشته بود و قاشق و چنگال یه بار مصرفش رو گذاشته بود  
 روش ...

به حالت احترام با دست به در باز اتاق ضربه ای زدم و گفتم ..  
 من - اجازه هست ؟ ...  
 سرش رو بلند کرد ... و با تکون دادن سر گفت ...  
 شایگان - بفرمایید ...  
 وارد شدم ...

با دست اشاره ای کرد بشینم ...  
 روی یکی از صندلی ها نشستم ... کاغذ رو کناری گذاشت ... طوسی نگاهش که پر از غم بود رو دوخت به  
 چشمام ...

شایگان - می دونین که هفته ی دیگه دانشجوهای کتابداری امتحان عملی دارن ؟ ...  
 خیالم راحت شد ... حرفی درباره ی لاله نبود ... توییخی نبود ...  
 سری تکون دادم ...

من - بله .. روز دوشنبه ...

نفسی کشید ...

شایگان - می شه خواهش کنم به جای من برای بچه ها سوال طرح کنید ... اصلاً تمرکز ندارم ...  
یه لحظه خوشحال شدم ..

این حرفش یعنی اطمینان ...

یعنی قبول کردنم مثل یه دوست ...

یعنی اعتماد ... مثل اعتمادی که لاله بهم کرده بود ...

لبخند محوی زدم ..

من - حتماً دکتر ..

چشماش رو بست و باز کرد ...

شایگان - ممنون ... چون چند جلسه ای جای من کلاس ها رو اداره کردین بهتر از بقیه می دونین چه سوالایی مد نظرمه ...

راست می گفت .. از تکالیفی که به بچه ها داده بود فهمیده بودم چه آدم دقیق و نکته سنجیه ... و از طرفی اصلاً دوست نداره بچه ها با یه سری سوال آسون درس رو پاس کنن ...  
آروم پرسیدم ..

من - کار دیگه ای هم هست ؟ ..

شایگان - نه .. ممنون .. می تونین برین ... فقط تا سه روز دیگه سوال ها رو بهم بدین یه نگاهی بهشون بندازم ...

" چشمی " گفتم .. و بلند شدم ..

بی اختیار نگاهم رفت سمت ظرف دست نخورده ی غذاش ...

خط نگاهم رو دنبال کرد ...

نفس عمیقی کشید ...

شایگان - نگران نباشین ... می خورمش .. فقط الان گرسنه نیستم ...

سری تکون دادم ...

من - لطفاً مراقب سلامتیتون باشین ...

بلند شد ایستاد ...

قد بلند و هیکل چهار شونه ش تو اون لباس های یک دست مشکی باز هم خودش رو به رخ می کشید ...  
آروم گفت ...

شایگان - خودتون رو به زحمت نندازین ...

سریع جواب دادم ...

من - من به لاله قول دادم ... نذارین مدیونش بمونم ...

محزون گفت ...

شایگان - فاطمه هست ...

دلَم به درد اومد از حزن صداش ...

سری تکون دادم ..

من - فاطمه نمی تونه در آن واحد هم روی زندگیش تمرکز کنه .. هم روی شوهر و بچه ش ... هم کارش و

هم شما ... براش خیلی سنگینه ... اجازه بدین یه گوشه از این کار رو من به دوش بکشم ...

نفسش رو مثل آه بیرون داد ...

سریع گفتم ..

من - این یه کمک دوستانه ست ...

باز هم طوسی نگاهش رو دوخت به چشمام ... انگار مردد بود ...

چشمش رو روی هم گذاشت و سرش رو تکون داد ..

شایگان - قبوله ...

چقد خوشحال شدم که می تونستم بدون ترس .. بدون نگرانی از بازخورد کارم .. مراقبش باشم .. همونجور که

به لاله قول داده بودم ...

روز ها یک به یک می گذشت ...

خیلی زود با پیگیری های بردیا .. نام فامیلیم .. از به کیش شد ، صادقی ... شکوفا صادقی ...

با عوض شدن نام فامیلیم .. خیال بردیا هم راحت شد ... و البته خیال مامان و بابا ناراحت ...

انگار اون ها هم نمی تونستن مثل من عشق بردیا رو بپذیرن ...

بردیا اما بی توجه بود به نگاه های نگرانسون ... زیاد میومد خونه م .. برای دیدنم ...



هر روز با چیزی تو دستش میومد پیشم ... خرید می کرد .. مثل مردی که داره برای خونه ش خرید می کنه ...  
 هر روز یه لیوان شربت خنک کنارم می خورد ...  
 هر روز نیم ساعتی تو خونه ی من تلویزیون نگاه می کرد ...  
 و من هرچقدر بهش تذکر می دادم .. گوش نمی کرد و فقط لبخند می زد ...  
 روز ها می گذشت و من هر روز درگیر این بودم که چه صبحانه ای برای دکتر ببرم .. و مواظب باشم روزی بی  
 غذا نباشه ...  
 گاهی صبح ها قبل از ترک خونه .. برام پیام می داد که صبحانه خورده و دیگه لازم نیست براش چیزی ببرم ...  
 من رو به عنوان یه دوست قبول کرده بود ...  
 ولی این دوست داشت درگیر می شد .. درگیر درگیر ...  
 انقدر تو کار و رسیدگی به دکتر غرق بودم که نفهمیدم کی احساس خاصی بهش پیدا کردم ...  
 کی تو ذهنم اسمش از دکتر به راستین تغییر کرد ...  
 کی صدای قدم هاش شد بهترین صدای اکو شده تو کتابخونه ...  
 کی طوسی نگاهش شد آسمون روز ها و شب های من ...  
 کی زنگ صداهش شد زیباترین موسیقی گوش نواز دنیا ...  
 تنها چیزی که از اون روزها یادمه محبت های صادقانه م بود به راستین ...  
 سرک کشیدن به اتاقش تا ببینم حالش خوبه یا نه ...  
 گوش سپردن به زنگ صداهش هر وقت کلاس های عملیش تو کتابخونه تشکیل می شد ..  
 خیره شدن به سرو قامتش ... و گام های موزونش ...  
 دلم رو باختم به حزن نگاهش ... و به احترام لا به لای صحبت هاش ...  
 گاهی خیرگی نگاهش رو می دیدم ... انگار از کارام فهمیده بود دلم رو ذره ذره بهش گره زدم ...

منو و بیرون کنی آباد می شم  
 تو زندونم کنی آزاد می شم  
 آره مجنون می شم وقتی که تلخی  
 یه کم شیرین بشی فرهاد می شم ...

آبان بود که به خاطر روز کتاب خوانی و کتابداری بودجه ای به کتابخونه تخصیص داده شد برای خرید کتاب ...  
چون اون سال نمایشگاه کتاب تهران رو به خاطر درگیر بودن دکتر و مریضی لاله .. تقریباً از دست داده بودیم  
... قرار شد جبران اون زمان رو بکنیم ...  
این بود که دوباره همگی دست به کار شدیم ...

کتاب تحویل می گرفتیم ...

کتاب امانت می دادیم ...

لیست کتابهای رزرو رو آپ دیت می کردیم ...

تعداد کتاب های پر درخواست رو یادداشت می کردیم ...

به دانشجویهای ارشد و کارشناسی کتابداری برای انجام کارهاشون کمک می کردیم ...

و لیست کتاب های مورد نیاز کتابخونه رو تهیه می کردیم ...

رسیدگی به کار های کتابخونه ... تهیه ی لیست از نیاز های کتابخونه که باز مثل دفعات قبل بینمون تقسیم

شده بود ... و حضور دائمی دانشجوها باعث شده بود گاهی از راستین غافل بشم ...

گاهی سراسیمه می رفتم سمت اتاقش ... با تقه ای در رو باز می کردم ...

و اون همونجور که به کاراش می رسید ، بدون گرفتن نفس یه سره می گفت ..

راستین - حالم خوبه ... گرسنه نیستم ... چایی نمی خوام ... به چیزی احتیاج ندارم ... سردم نیست ... گرم

هم نیست ... سرما هم نخوردم ... برو به کارت برس ...

و من ناخودآگاه لبخند می زدم ... خیره می شدم بهش ... که باعث می شد سرش رو بیاره بالا ... و طوسی

نگاهش رو تقدیم کنه ... و بگه ..

راستین - می خوای وایسم .. مطمئن بشی خوبم ..

و من با همون لبخند می گفتم ..

من - نه .. کاری بود بهم بگین ...

و اون وقت بود که نگاهش سنگین می شد ...

کلافه م می کرد خیرگی نگاهش ...

قلبم با تپش های نامنظم خودش رو به رخ می کشید ...

و من سر جام میخکوب می شدم ...

و می دیدم چطوروی نگاهش رو ازم می گیره و مخصوصاً خودش رو سرگرم کارش می کرد تا برم ...

فقط راستین نبود که داشت می فهمید تو عمق وجودم چه خبره .. که افرادی مثل فاطمه .. مهرداد و مریم هم فهمیده بودن ...

و جالب اینکه انگار هیچکس از این عشق بدش نیومده بود که سعی می کرد کمکم کنه ..

مثل روزی که یکی از دانشجوهای کارشناسی ... که اتفاقاً دختر بی نهایت لوس و از نظر من بی جنبه ای بود .. به بهانه ای راستین رو به حرف گرفت .. و حین حرف زدن درباره ی مقاله ای که باید آخر ترم به راستین که استادشون بود تحویل می داد .. دائم به سر و گردنش قری می داد .. و مخصوصاً خیره شده بود به چشمای راستین و دایم سعی می کرد دلبری کنه از استادی که بیشتر دانشجوها فهمیده بودن همسرش رو از دست داده ...

و منی که داشتم با فاطمه حرف می زدم ... ناخودآگاه از دیدن اونا بی توجه به فاطمه ، خیره شده بودم بهشون ... و اون روز فاطمه چقدر از دستم حرص خورد ...

رفت و به بهانه ای اون دختر رو دک کرد .. و بعد اومد و آروم کنارم گفت ..

فاطمه - به جای اینکه مات نگاهشون کنی ... برو شر دختره رو کم کن ...

یا روزی که باز یکی از دانشجوها .. و اینبار یکی از ارشدها ... از راستین کمک خواسته بود ... نصف روز رو کنار راستین بود ... و از برق چشماش می شد فهمید چقدر از همصحبتی با راستین لذت می بره ... و من دائم خود خوری می کردم ..

آخر سر هم مهرداد یه کتاب داد دستم ... و گفت ..

مهرداد - این رو ببر به دکتر نشون بده ... بپرس باید تو کدوم بخش قرار بگیری که بهش شماره بدیم ..

این کار ، کار فاطمه بود ... شماره گذاری کتاب ها کار فاطمه بود ... و مهرداد فقط می خواست اینجوری یه بهونه بده دستم برای اینکه اون دختر رو از راستین دور کنم ...

وقتی رفتم و به راستین گفتم کمک کنه .. نگاهی به کتاب انداخت ... و با یه عذرخواهی از دختر دور شد .. منم همراهش شدم ...

وقتی به اندازه ی کافی از اون دختر فاصله گرفتیم ... راستین که سرش پایین بود و به جلد کتاب نگاه می کرد  
... سر بلند کرد و خیره به چشمام .. کتاب رو گرفت سمتم ...

و من چقدر دلم می خواست می تونستم انقدر خوددار باشم که با اون کار حسادت دل عاشقم رو راستین نفهمه  
...

\*\*\*

هر چقدر تو کتابخونه حالم خوبه و کمتر فکر می کنم .. تو سکوت خونه ... تو تنهایی خودم .. بیشتر از قبل فکر  
و خیال به سراغم میاد و حالم رو خراب می کنه ...  
اگر راستین کنارم بود روزها انقدر یکنواخت بود ؟ ...  
دلم می خواد شاد باشم ... تو این روز های اخر تابستون ...  
دو سه روز دیگه پاییز جدیدی از راه می رسه ... و می شه برام یادآور عشقی که ثانیه به ثانیه آتشین تر می شد  
...

هرچی آرزوی خوبه مال تو  
هرچی که خاطره داریم مال من  
اون روزای عاشقونه مال تو  
این شبای بی قراری مال من ...

طاقتم دیگه تمومه ... دیگه تحمل این دوری رو ندارم ...  
نمی تونم دنیای بی راستین رو تحمل کنم ... نمی تونم دلم رو خوش کنم به خیالش ... نمی تونم با خاطراتش  
باز هم روز ها رو شب کنم ...  
دیگه تحمل شب بیداری ها رو ندارم ... تحمل جای خالی راستین تو کتابخونه رو ندارم ..  
تحمل دیدن فاطمه و نپرسیدن از حالش رو ندارم ...  
می خوام بشکنم ... می خوام بشکنم و به خدا التماس کنم ..

تو سکوت تلخ خونه اجازه می دم صدای هق هقم اوج بگیره ...  
 نمی تونم خدا ... این بنده ت دیگه نمی کشه .. دیگه تحمل نداره ... آزمون سختی بود ... بدجور ازم امتحان  
 گرفتی ... من باختم ... تمومش کن ... تمومش کن این زندگی رو ...

آخر یه شب این گریه ها سوی چشمام و می بره  
 عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی می پره ...

دلَم می خواد چشمام رو ببندم و دیگه بیدار شدنم در پی نداشته باشه ...  
 این روز هایی که راستین نیست ... پناهی ندارم ... ایلیا و ارشیا همه چیز رو فهمیدن ...  
 این روزهایی که بردیا دیگه نیست ... از دستم سر گذاشته به کوه و بیابون ... خودش رو گم و گور کرده ...  
 این روز هایی که خسته م از خط زدن ثانیه های زندگیم ... این روزهایی که امیدی به فردا ندارم ...  
 این روزهایی که گاهی با لجاجت می گم دلَم می خواد راستین برگرده و من رو بخواد ... و من به تاوان این  
 روزهایی که می گذرونم دست رد به سینه ش بزنم ...  
 ولی خیلی زود دل عاشقم بهم نهیب می زنه ... من همیشه به عشق راستین می تپم ... همیشه برای راستین  
 وقت هست ...

خیال کردی همیشه مهلتی هست  
 واسه نازت همیشه طاقتی هست  
 اگه من عاشقت باشم درسته  
 برای تو همیشه مهلتی هست ...

این روزها خودم رو بارها و بارها سرزنش می کنم که چرا جلوی رفتنش رو نگرفتم ..  
 این روزهایی که دلَم یه معجزه می خواد ...  
 سرم رو به سمت آسمون می گیرم ...  
 خدایا ... یه معجزه ... به جلال و جبروتت قسم یه معجزه کن ...

\*\*\*

برای خرید کتاب های مورد نیاز و البته چند جلد کتاب جدید .. راستین تصمیم گرفت بریم نمایشگاه کتابی که قرار بود هفته ی کتاب تو شیراز برگزار بشه ...

یه نمایشگاه بزرگ که همه ی ناشرای ایرانی توش غرفه داشتن .. و البته چند ناشر خارجی ...

برای همین به ریاست و معاونت دانشگاه اطلاع داد تا اگر موافقت کردن چند نفری رو بفرستن برای خرید ... دو روز بعدش با اعلام موافقت رییس دانشگاه ... همه به صرافت افتادن تا برای یکی دو روز هم که شده از زیر کار در برن و به بهونه ی رفتن به نمایشگاه هم کمی استراحت کنن و هم یه سفر دو روزه داشته باشن ... در اصل با یه تیر دو نشون بزنی ...

همه راستین رو دوره کرده بودن ... دانشگاه گفته بود فقط سه نفر می تونن برن ... نمی دونستیم قراره انتخاب اون سه نفر بر چه مبنای باشه .. از طرفی همه دلشون می خواست برن ... برای همین سعی می کردن از راه شوخی و خنده هم که شده بفهمن راستین خیال داره چه کسایی رو بفرسته ... راستین هم با لبخند نگاهشون می کرد ...

فاطمه - ببینین دکتر .. من بیشتر از همه به این سفر نیاز دارم .. به خدا حسابی خسته هستم ...

مریم ابرویی بالا انداخت ..

مریم - وای نه دکتر ... ایشون که می دونین بچه ی کوچیک داره .. نمی تونه بره .. فکر کنم من گزینه ی بهتری باشم ...

مژگان پرید وسط حرف مریم ..

مژگان - دکتر شایگان ... من که دیگه از این همه نشریه خسته شدم .. به جای این دو نفر ..

با دست اشاره ای به فاطمه و مریم کرد ..

مژگان - من رو بفرستین ...

همون موقع مهرداد گفت ...

مهرداد - خدایی دکتر ... شما بگین .. این خانوما تا پاشون به کتابفروشی باز می شه چیزی غیر از کتاب آشپزی می خرن ؟ ... نه خدایی .. خوب اینا برن کجا ؟ ... کتابخونه که نیاز به کتاب آشپزی نداره .. همون موقع نوشین با اخمی که معلوم بود فقط برای خالی نبودن عریضه ست ؛ رو کرد به مهرداد .. نوشین - جناب کتابدار .. برای همون کتاب آشپزی هم کلی زحمت کشیده شده و خرج شده .. ارزش کتاب رو پایین نیار ..

بعد رو کرد به راستین ..

نوشین - دکتر .. من یکی که از سر و کله زدن با دانشجوها خسته شدم ... تو لیست سه نفره یه جایی هم برای من بذارین ...

راستین نیم نگاهی به من انداخت که تو سکوت نظاره گر بقیه بودم ...

من حرفی نداشتم ... من دلم می خواست جایی باشم که راستین باشه ...

می دونستم که قرار نیست بره ... و من هم موندن رو به رفتن ترجیح می دادم ... برای من کنار راستین بودن بهتر از هر تفریح و خوشگذرونی بود ...

راستین برای من سمبل همه چیز بود ...

من با وجود راستین ، نه تفریح می خواستم نه سفر ...

فقط می خواستم گوشه ای بشینم و نگاهش کنم ...

تو هوایی نفس بکشم که راستین نفس می کشه ...

محو بشم تو لبخندهایی که بعد از چند ماه باز هم به اغوش لب هاش برگشته بود ... لبخندهایی که گاهی از سوال دانشجوها نشأت می گرفت ... و گاه به خاطر دیدن دوست و همکاری مهمون لب هاش می شد ...

من سنگینی نگاهش رو می خواستم و طوسی نگاهش رو که گره خورده بود به دلم ...

نمی دونستم خودش می فهمید چرا ساکتتم ... و اصراری به رفتن ندارم ؟ ...

نگاهش رو که ازم گرفت رو کرد به مژگان ...

راستین - شما که از این سفر معافین ... چون یه ماه دیگه یه همایش هست درباره ی نقش مطبوعات تو کتابخونه ها ... من و شما باید تو اون همایش باشیم .. البته همایش همین تهرانه ... اما دو سه روزی کتابخونه

نیستیم ...

با این حرفش مژگان .. خوشحال سری تکون داد ...

راستین بقیه رو مخاطب قرار داد ..

راستین - بین بقیه تون هم قرعه کشی می شه ..

دوباره نیم نگاهی به من انداخت ... انگار می خواست بهم بفهمونه اسم من هم مثل بقیه جزء قرعه کشی هست

...

با رفتن راستین به اتاقش .. بچه ها برگشتن سر کارشون ... و من تو دلم دعا دعا کردم که اسمم در نیاد ..

قرعه کشی انجام شد ... همه اسم هامون رو روی یه تیکه برگه نوشتیم و انداختیم داخل یه ظرف شیشه ای ...

و راستین جلوی خودمون اون رو با هم قاطی کرد و از بینشون سه تا رو برداشت ...

اولین اسم ، اسم من بود ...

وقتی برگه رو باز کرد ... زیر چشمی نگاهم کرد ... و بعد بلند خوند ...

راستین - خانوم صادقی ...

به زور لبخندی به نگاه بچه ها انداختم ... اما تو دلم غوغایی بود ...

چقدر دوست داشتیم اون لحظه بهش بگم که بدون حضورش به من خوش نمی گذره .. و من از اون سفر بی

راستین متنفرم ...

دو نفر دیگه فاطمه و نوشین بودن ...

اون روز انقدر از دست مهرداد که دائم مسخره مون می کرد و می گفت که هر کدوم با یه کارتن کتاب آشپزی

برمی گردیم خندیدیم .. که ناراحتی حاصل از رفتن رو فراموش کردم ... اینکه دو روز دیگه باید راهی می شدیم

...

روز بعدش .. فاطمه ناراحت و گرفته وارد کتابخونه شد ... و رو به من و نوشین گفت ..

فاطمه - بچه ها من نمی تونم پیام ... پسرم آنفولانزا گرفته ...

نوشین با ناراحتی گفت ..

نوشین - آخی ! ... چه بد شد .. حالا کی جات میاد ؟ ..

فاطمه شونه ای بالا انداخت ...

فاطمه - نمی دونم .. دیشب زنگ زدم و به راستین گفتم نمی تونم برم ... گفت یه کاریش می کنه ...

لبخندی به صورت در هم فاطمه زدم ..

من - ناراحت نباش ... حتماً خیریتی داشته ... انشالله پسرت هم زود خوب بشه ..



لبخند کم جونی زد ..

فاطمه - ممنون ...

و رفت سر کارش ...

راستین که اومد ... مهرداد سریع ازش پرسید ..

مهرداد - دکتر ... نفر سوم که انصراف دادن ... حالا کی جاشون می ره ؟ ..

راستین لبخندی زد .. و با نیم نگاهی به من گفت ..

راستین - خودم به جاش می رم ... بقیه باید تو کتابخونه باشین .. کارا زیاده ...

و رفت سمت اتاقش ...

و شاید نفهمید من از خوشحالی نزدیک بود بدون بال پرواز کنم ...

طبق بلیط هایی که برامون گرفته بودن ... قرار بود ساعت شش صبح روز یکشنبه به طرف شیراز پرواز کنیم ...

بعد از گذاشتن وسایلمون تو هتل .. بریم نمایشگاه ... یک شب رو هم بمونیم ... و بقیه ی خرید ها رو روز بعد

انجام بدیم .. دوشنبه ساعت دوازده شب ساعت پرواز برگشتمون بود ...

بردیا رسوندم فرودگاه ... با نوشین جلوی در وردی قرار گذاشته بودیم ... با دیدنش ... بردیا رو به زور فرستادم

خونه .. نمی خواستم راستین رو ببینه ... احساس می کردم با دیدنش می فهمه چقدر دوشش دارم ...

وقتی برای گرفتن کارت مخصوص پرواز رفتیم راستین رو دیدیم ...

باورم نمی شد که دو روز رو در کنارش هستم ... دو روز رو کنارش .. خیلی نزدیک نفس می کشم ... با دیدنش

، لبخندی رو که از سر شوق می رفت که روی لب هام جا خوش کنه .. به زور کنترل کردم ...

راستین کارت های پرواز رو گرفت ... و همونجور که داشت روی کارت ها رو نگاه می کرد اومد کنارمون ...

ساک هیچکدوممون انقدر بزرگ نبود که بخوایم بدیم تو بار ... برای همین من و نوشین کناری ایستاده بودیم

...

نزدیکمون که شد یه کارت رو داد دست نوشین .. و یکی رو گرفت سمت من ...

و باز هم نیم نگاهی از سمت راستین که سهم اون روزهای من بود ...

وارد هواپیما شدیم ... نوشین که جلوتر از من بود کارتش رو نگاهی کرد و گفت ...

نوشین - دوازده ... ای ...

من هم نگاهی به کارتم کردم ... دوازده .. بی ...

نگاهی به شماره ی ردیف ها انداختم ... تازه شماره ی سه بود ... صندلی ها ی سه نفره سمت راست ... و دو نفره سمت چپ ...

راه افتادیم .. راستین هم پشت سرمون بود ...

به ردیف دوازده که رسیدیم ... نوشین به سمت صندلی های سه نفره چرخید و داخل رفت ... و نشست روی اولین صندلی از سمت پنجره ...

من هم صندلی کناریش نشستم ... و منتظر موندم ببینم راستین هم کنار ما می شینه ؟ ...

وقتی دیدم ساکش رو گذاشت تو کابین بالای سرمون ... خیالم راحت شد ...

و چه حس خوبی بود .. اینکه می دونستم یک ساعتی کنار هم می شینیم ...

خیره بودم بهش ... ساک های ما رو هم گرفت و گذاشت داخل کابین ... بعد هم نشست کنارم ... کمر بندش رو بست ... و برگشت سمت من ...

و در حالی که نگاهش رو دوخت به چشمام .. آرام گفت ...

راستین - کمر بندت رو ببند ...

و من تازه یادم افتاد انقدر خیره بودم بهش که یادم رفت کمر بندم رو ببندم ...

چه یک ساعت شیرینی بود ... چقدر دل عاشقم از هر نفسش ضربان گرفت ... و چقدر عطر تنش رو به ریه هام کشیدم ...

چقدر خوب بود گرمای حضورش ... و توجه ش وقتی بعد از خوردن فنجون چای صبحانه ی داخل هواپیما ... آرام کنار گوشم گفت ..

راستین - می خوای بگم بازم برات چایی بیارن ؟ ...

و با این کارش ضربان داد به قلب بی جنبه ی من ...

سعی کرد اروم جوابش رو بدم تا از لرزش صدام پی به هیجانم نبره ...

من - نه .. ممنون .. خودتون چی ؟ ..

مثل قبل .. آرام گفت ..

راستین - من هم نمی خورم ...

و من دلم خواست حرفش رو اینجوری تعبیر کنم که چون من نخوردم اون هم نخورد ...

با چشم بالای هر غرفه رو می خندم ...

دنبال انتشارات سمت بودیم .. که کتاب های مخصوص کتابداری رو داشت ...

از صبح که رسیدم هتل .. وسایل رو گذاشتیم داخل اتاق ها .. و اومدیم نمایشگاه .. یه سره رو پا بودیم ...

ساعت دو بود .. و می خواستیم .. لیست کتاب های انتشارات سمت رو بگیریم .. و کتاب های مورد نیاز رو عصر

سفارش بدیم که فردا صبح برامون آماده کنن و ما معطل نشیم ...

کنار هم راه می رفتیم ... یه سری کیسه ی پر از کتاب هم دستمون بود ... و حسابی خسته بودیم ...

وقتی با چشمام انتشارات رو پیدا کردم .. از ذوقم که دیگه نیاز نیست راه بریم .. و می تونیم زود برگردیم هتل

... بی اختیار ... بازوی راستین رو گرفتم ... و با ذوق گفتم ..

من - اونجاست .. ببین ... انتشارات سمت ..

برگشتم بینم حواسش هست کدوم سمت رو می گم ... که با نگاه خیره ش رو به رو شدم ...

بعد از چند ثانیه .. نگاهی به بازوش که هنوز تو دستم بود انداخت ... و من متوجه کارم شدم ...

سریع دستم رو کشیدم ...

برای بار چندم بود که اونجور ضایع می شدم ... کاش سرم داد می کشید ... ولی اونجور خیره نگاهم نمی کرد

...

ناخن های دست دیگه م رو داخل انگشتایی که دور بازوی راستین حلقه کرده بودم ... فرو کردم .. تا یادم بمونه

... از سر شوق هم که شده .. باید خوددار باشم ...

ناخن هام رو بیشتر فرو می کردم ... و تو دلم به خودم بد و بیراه می گفتم ...

راستین که نگاهش رو به سمت غرفه ی مورد نظرمون چرخونده بود .. کنار گوشم گفت ...

راستین - بسه ... داغون کردی انگشتت رو ...

و راه افتاد به اون سمت ...

لب گزیدم از توجه ش به کارم و همونجور که به کارم ادامه می دادم .. دنبال راستین و نوشین رفتم ...

به غرفه که رسیدیم ... راستین برگشت سمتون ...  
 با نگاهی به انگشتای من اخمی کرد ... و رو به هر دومون گفت ..  
 راستین - یه کم صبر کنین .. الان لیست رو می گیرم و می رییم ...  
 و من باز هم به کارم ادامه دادم ... بچه که نبودم که با هر باز ذوق کردن اشتباه کنم ! ...  
 انگار بعضی مواقع یادم می رفت مرد کنار دستم .. ریسمه .. و تازه همسرش رو از دست داده ...  
 حدود ده دقیقه ای معطل شدیم تا راستین لیست رو گرفت ... و بعد رفتیم سمت هتل ...  
 با همون کیسه های تو دستمون ... یه راست رفتیم رستوران هتل .. و ناهار خوردیم ...  
 حین خوردن غذا کاملاً سرم پایین بود ... هنوز هم خجالت می کشیدم ... گرچه که راستین خیلی عادی رفتار  
 می کرد ...  
 بعد از ناهار رفتیم به اتاق هامون .. من و نوشین تو یه اتاق بودیم ... و اتاق راستین دو تا اتاق اون طرف تر بود  
 ...  
 انقدر خسته بودم و عقلم از اون همه سرزندی که به احساساتم کرد .. در حال انفجار بود که سریع خوابم برد ...  
 عصر .. راستین تنها رفت تا کتاب ها رو سفارش بده ... و قرار شد من و نوشین حاضر باشیم که وقتی برگشت  
 همگی بریم شیراز گردی ...  
 می خواستیم بریم حافظیه و سعدیه ... و البته دروازه قرآن ...  
 هوا سرد بود ... و باد می اومد ... اما من ... کنار راستین ... کنار گرمای وجودش .. سرما رو حس نمی کردم ...  
 همراهش قدم زدم ... از هوایی که توش نفس می کشید تنفس کردم ... نگاهش کردم و از کنار هم بودنمون  
 لذت بردم ..  
 گاهی حس می کردم چقدر نگاه هاش خاص شده ... البته گاهی ...  
 دو روز خوبی بود ... دو روزی که دائم کنار هم بودیم ... دو روزی که دلم نمی خواست تموم بشه ...  
 وقتی برگشتیم ... بردیا تو فرودگاه منتظرم بود ... و من ناچار شدم خیلی زود از راستین و نوشین خداحافظی کنم  
 ...  
 وقتی با بردیا همقدم شدم ... به جای نگاه کردن به رو به روم .. تماماً نگاهم به چشمای راستین بود که درست  
 سمت چپم .. با فاصله از ما در حال حرکت بود ... و مهم تر از همه نگاهش بود که یه لحظه هم دست از سرم  
 بر نمی داشت ...

\*\*\*

همراه لادن ظرف های یه بار مصرف رو آماده می کنیم ... خانوم خانی .. مادر لادن به همراه خاله ی لادن بالا سر دیگ بزرگ آش ایستادن .. و مشغول همزدن هستن ...  
 با صدای خانوم خانی دست از کار می کشم ...  
 - لادن ! .. شکوفا جان .. بیاین هم بزین ... دیگه جا افتاده ... باید زیرش رو خاموش کنیم ..  
 بلند می شیم ...

از صبح اومدم خونه شون ... برای آش نذری .. برای اینکه دعا کنم .. برای بردیا .. که هنوز ازش خبر ندارم ...  
 برای راستین .. که هنوز چشم انتظارشم .. و برای خودم ...  
 خانوم خانی ملاقه رو می ده دستم ..  
 خانی - بگیر مادر .. نیت کن .. انشالله حاجت روا بشی ...

بغض می کنم .. از مادر گفتنش ... از اینکه دیگه مادری ندارم که دعاش پشت سرم باشه ...  
 از انشالله گفتنش .. که عجیب به دل می شینه ...  
 و از حاجت روا باشیی که می گه .. که تو دلم دعا می کنم گیرا باشه ...  
 صدای سرخوش لادن باعث می شه قبل از هم زدن و دعا کردن نگاهش کنم ...  
 لادن - شکوفا درست دعا کن ... تا حالا هر کی بالا سر این آش هر ساله دعا کرده دعاش گرفته ... یه دعای توپ بکن ...  
 لبخند تلخی می زنم ... دعای توپ من راستینه .. که اگر می خواست دعام بگیره تا حالا می گرفت ...  
 از لبخندم می فهمه چی تو دلم می گذره ...  
 با التماس می گه ..

لادن - باور کن راست می گم ... یه دعا کن .. ببین می گیره یا نه ... اگر دعوات قبول نشد هر چی دلت می خواد بهم بگو ...

خاله ش هم حرفش رو تصدیق می کنه ...

- راست می گه ... این نذری خیلی حاجت می ده ..

و من فکر می کنم مگه این نذری چی داره که بخواد معجزه کنه ...

خانوم خانی میاد کنارم ..

خانی - از ته دلت دعا کن مادر ... بعدش هم توکل کن به خدا ...

تو دلم پوزخندی می زنم ... مگه تا حالا از ته دل دعا نکردم ؟ .. مگه بارها و بارها خدا رو صدا نکردم ... پس چرا جوابم رو نمی ده ...

با این حال باز هم دلم رو صاف می کنم ...

ملاقه ی بزرگ رو داخل اش حرکت می دم ... چشمام رو می بندم ...

چهره ی راستین رو جلوی چشمام به تصویر می کشم ... ناخودآگاه .. اشک سمجی از بین مژه هام راه باز می کنه ...

از ته دل دعا می کنم .. خدایا .. راستین رو می خوام .. بهم برش گردون ...

لادن یه سینی بر می داره و کاسه های آش رو می ذاره داخلش ...

لادن - شکوفا .. بیا کمکم ..

با هم راه می افیم ... اول همسایه های طبقه ی خودمون ... خانواده ی ناصری و طیبی ..

بعد همسایه های طبقه ی پایین ... که من هیچکدوم رو نمی شناسم ... قبل از زنگ زدن .. لادن هر واحد رو به من معرفی می کنه ... اینکه اسمشون چیه .. چند نفرن ... و چیکاره هستن ...

برام جالبه که همه رو می شناسه .. ولی من .. با اینکه فقط یه طبقه بالاتریم هیچکدوم رو نمی شناسم ...

من زنگ واحد ها رو می زنم .. و وقتی کسی در رو باز می کنه .. لادن .. با خوشرویی سلام و احوالپرسی می کنه .. سینی رو جلو می بره و کاسه ای آش رو تعارفشون می کنه ...

جلوی یکی از واحدا می گه ...

لادن - این همون واحدیه که اون روز گفتم ... یه هفته ی پیش اسباب کشی کرده .. یه مرد جوونه ...

لبخندی می زنم ... این دختر چقدر حواسش جمعه ...  
 بی خیال جلو می رم .. و زنگ واحد رو می زنم ...  
 خیلی دلم می خواد چهره ی این همسایه رو ببینم .. تا بفهمم چرا برای لادن مهم شده ...  
 چند ثانیه معطل می شیم .. تا اینکه در باز می شه ...  
 چشم می دوزم به شخصی که در رو باز کرده ...  
 و محو می شم تو طوسی نگاه آشنایی که با نگاهم تلاقی می کنه ...  
 باور کردنی نیست ...

صدای خنده ی خدا را می شنوی ؟ ... به آنچه محال می پنداری می خندد ...

مسخ نگاهش هستم ...

لحظه های تنهاییم جلوی چشمم رژه می رن ... اون ثانیه های تلخ و نفسگیر ... تنهایی هایی که حس می  
 کردم هیچوقت تموم نمی شه ...  
 بغض می کنم ...

پس تموم شد .. روز های تنهایی و بی خبری ...

بغض می کنم و راستین همچنان نگاهم می کنه ...

دلم گریه می خواد .. با صدای بلند ...

دلم می خواد یه جا این هیجان حضور یکباره ش رو خالی کنم ...

بغض تو گلوم راه نفس کشیدنم رو می بنده ... هوا کم میارم ...

باید برم .. باید برم جایی و این بغض رو خالی کنم ...

اینجا ... تو راهروی برج ... جلوی لادن و راستین جای خالی کردن بغض های این مدت دلتنگی نیست ...

می دوم ...

می دوم تا برسم به خونه م ... به جایی که پر از روزها و شب های دلتنگیمه ...

می خوام مثل همیشه حالم رو با دیوارهای خونه به اشتراک بذارم ...

می دوم و بی توجه به لادن که پیاپی صدام می کنه .. از پله ها بالا میام ...

خونه .. خونه ی خودم ... همون جایی که هوای خاطرات راستین توش جریان داره ..  
همون جایی که به نقطه به نقطه ی دیوارهاش اسم راستین رو فوت کردم تا بوی راستین رو به مشامم برسونه  
...

همون خونه ای که سکوتش اسم راستین رو برام تکرار می کنه ... و حجم خالی ریه هام رو پر از هوای دلتنگی  
راستین می کنه ..

باید حال و هوای جدیدی به خونه بدم ... باید هوای دلتنگی رو عوض کنم ... باید ...  
وارد خونه می شم ... در رو می بندم ...

از در فاصله می گیرم ... می شینم روز زمین ... زل می زنم به در و دیوار خونه ...  
نه .. اینجا هم نمی تونم بغضم رو خالی کنم ... نه ...

بلند می شم ... اتاقم ... شاید اتاقم بتونه تلنگری باشه بر بدنه ی بغضی که جا خوش کرده تو گلوم ...  
باید از دست این بغض خلاص بشم ... باید رهانش کنم .. لحظه به لحظه هوا رو کم میارم ...

مثل دیوونه ها جای جای خونه راه می رم ... تا شاید این بغض سر باز کنه .. یا حداقل بتونم هوای بیشتری رو  
ببلعم ...

دست به دیوار ها می کشم .. شاید بین اون همه سیمان راهی باز شه که بتونه بهم هوا برسونه ...  
نه هیچ هوایی نیست ... هیچ راهی نیست ...

به ناچار روی زمین پهن می شم ...

دراز می کشم ... خیره می شم به سقف ... کی این بغض راه باز می کنه ؟ ...

رفته اند !

نیستند !

دلم ، صبر و قرارم ، دستانت ، نگاهت ، هوش از سرم ...

بیاورشان !

\*\*\*



بعد از برگشت از شیراز .. بیشتر و بیشتر سعی می کردم از بردیا فاصله بگیرم ...  
من بیشتر فرار می کردم ازش .. و اون بیشتر و بیشتر بهم نزدیک می شد ..

از وقتی از سر کار برمی گشت خونہ .. میومد واحد من ... و تا زمانیکه می خواست بخوابه کنار من بود ...  
از حضورش کلافه می شدم .. حرص می خوردم ... عصبانی می شدم ... اما بردیا توجهی نمی کرد ...  
تموم مدت دنبال راه فراری بودم از دست دل عاشقش .. و راه به جایی نداشتم ...  
حضور دائمیش تو خونہ ی من بالاخره مامان رو به حرف آورد ... صبرش تموم شد ... و شاید راضی شد که دل  
عاشق بردیا رو سر و سامون بده ...  
تو خونہ بودم ... بردیا هنوز نیومده بود ... تو فکر بودم تا بتونم به یه بهانه ای حداقل اون روز رو از دستش فرار  
کنم ...  
با صدای تقه ای که به در خونہ خورد استرس گرفتم ... که شاید بردیا اومده و من هنوز راهی پیدا نکردم ...  
نگاهی به ساعت کردم ... حدود نیم ساعتی به اومدنش مونده بود ...  
بلند شدم و رفتم سمت در ... از چشمی نگاهی انداختم ... مامان ...  
در رو باز کردم و با لبخند پذیراش شدم ...  
من - سلام مامان جان ... خوش اومدین ..  
لبخند پر دردی زد و وارد شد ...  
مامان - سلام مادر ... مهمون نمی خوای ؟ ...  
به صورت در همش نگاهی انداختم ... بوهای خوبی نمی اومد از اون صورتی که سعی داشت نگرانش رو پنهون  
کنه ...  
کمی لبخندم رو جمع کردم .. و سعی کردم لحنم مثل قبل باشه تعارف کردم ...  
من - شما که خودتون صاحبخونه ای ...

در رو پشت سرش بستم ...

مامان روی مبل نشست .. و من راه افتادم سمت آشپزخونه تا چایی بیارم ... که وسط راه با حرف مامان ایستادم ..

مامان - بیا بشین مادر .. من چیزی نمی خوام ... اومدم باهات حرف بزنم ... تا بردیا نیومده ...  
با این حرفش فهمیدم موضوع چیه ... برای همین خلی حرف گوش کن رفتم و کنارش نشستم ... و خودم رو آماده ی شنیدن هر چیزی کردم ...

مامان دستام رو گرفت تو دستش ... با نگرانی زل زد تو چشمام و بغض کرده گفت ..  
مامان - میدونی که آرزوی هر مادری خوشبختیه بچه هاشه ... اینم می دونی آرزوی من دیدن عروسی شماهاست ...

مکثی کرد ...

مامان - اون دوتا که خداروشکر سر و سامون گرفتن .. موندین تو و بردیا ...  
اشکی از چشمای مهربونش سرچشمه گرفت ...

مامان - هیچوقت نمی خواستم تو اون دنیا شرمنده ی پدر و مادرت باشم ... برای همینه که در مورد تو همیشه وسواس داشتم ... الان هم دارم ... به همین خاطر این مدت هم سکوت کردم ...  
دست بردم و اشکش رو میون راه گرفتم ...

مادر واقعیم نبود ولی مهربون تر از هر مادر واقعی بزرگم کرده بود .. برای من مادر بود .. فرقی نداشت تنی باشه یا نا تنی ...

کسی که با وجود سه تا بچه ی خودش چیزی برام کم نداشته بود ...  
آروم گفتم ..

من - من بمیرم و این اشکا رو نبینم ...  
دستم رو باز گرفت ...

مامان - اصلاً درست نیست بردیا دائم اینجاست ... مردم حرف در میارن ... هر دو مجردین ...  
بعد انگار یاد چیزی افتاده ... گفت ...

مامان - می دونی دوست داره ؟ ..  
سری تکون دادم ...

من - بله .. می دونم ...

مامان ابرویی بالا انداخت ...

مامان - می دونی گفته یا شکوفا یا هیچکس ؟ ...

حرصی .. نفس عمیقی کشیدم ..

من - بله می دونم ..

مامان اروم گفت ...

مامان - تو چی ؟ .. تو هم ..

نداشتم حرفش رو ادامه بده ..

من - بارها بهش گفتم که فقط برادرمه .. اما گوش نمی ده ...

متعجب سری تکون داد ... و بعد انگار با خودش حرف می زنه گفت ..

مامان - پس برای همینه این کارا رو می کنه ؟ ... تو ردش کردی .. و اون می خواد اینجوری بگه که عقب

نمی کشه ! ...

نگاهش رو دوخت به چشمام ...

مامان - نمی خوام یه زمانی پشیمون بشم که برای بردیا کاری نکردم ... شکوفا ! . واقعاً بردیا برای تو مثل

برادر می مونه ؟ ... می دونی چند وقت دنبال یه سر نخ از پدر و مادرت بود ؟ ... می دونی چرا می خواست

پیداشون کنه ؟ .. می دونی چرا کاری کرد فامیلیت تو شناسنامه ت عوض شه ؟ ...

باید مطمئنش می کردم ... من نمی تونستم به غیر از راستین به مرد دیگه ای فکر کنم چه برسه که بخوام

باهاش ازدواج کنم ...

اینبار من فشاری به دستش دادم ...

من - مامان .. من یکی دیگه رو دوست دارم ... باور کنین به بردیا فکر هم نمی کنم ...

نا امید .. نگاه به جایی دیگه دوخت ...

مامان - بردیا می دونه ؟ ...

آروم جواب دادم ..

من - نه ...

و مامان در همون حالت زمزمه کرد ...

مامان - بفهمه داغون می شه ...

دلہ نمی خواست باور کنم انقدر عاشق هست که بخواد با شنیدن این موضوع داغون بشه ... اون لحظه مثل هر آدم خودخواهی .. به خودم و راستین فکر می کردم ...

دو روز بعد ... تو بخش مرجع لاتین بودم ... و در حال کمک به دانشجوهای که داشتن تکالیف کار عملی شون رو انجام می دادن ...

چهار جلد کتاب های دیویی رو جلوی روم باز گذاشته بودم ... و حین کمک به بچه ها .. خودم هم با عشق و علاقه به قسمت های مورد علاقه م نگاه می کردم ...

جلد یک این کتاب با اون همه قانون و بخش بندی ، از قسمت های مورد علاقه م بود ...

با احساس حضور کسی تو چهارچوب در .. که انگار نگاهم می کنه سر بلند کردم و برگشتم سمت در ...

راستین کمی عقب تر ... پشت دیواری که از داخل دید نداشت ایستاده بود و نگاهم می کرد ...

وقتی دید نگاهش می کنم .. با دست اشاره کرد برم پیشش ...

کتاب رو به یه گروه از بچه ها تحویل دادم و از بخش خارج شدم ... راستین رفته بود اتاقش ...

رفتم و با ضربه ای به در نیمه باز اتاقش وارد شدم ...

نگاهی بهم انداخت ... و خیره به چشمام گفت ..

راستین - کم پیدا شدی ؟ ..

از صبح که دانشجوا گفته بودن بهشون کمک کنم .. نتونسته بودم به راستین سر بزنم ...

از سر شوق که احساس می کردم دلش برام تنگ شده ، لبخندی زدم ...

من - داشتم به بچه ها کمک می کردم ...

اخمی کرد ...

راستین - تکالیفشون رو خودشون باید انجام بدن ... نباید کمکشون کنی ! ...

با دلسوزی گفتم ...

من - خوب گناه دارن ... با اون همه قانون گیج می شن ...

سری به حالت تأسف تکون داد ...

راستین - اینجوری یاد نمی گیرن ... باید خودشون تلاش کنن ... نگران نباش ... یه روزی می شن مثل الان  
 تو ... به شرطی که خودشون تلاش کنن ...  
 نمی خواستم روی حرفش حرفی بزنم ... برای همین سریع گفتم ..  
 من - دیگه کمکشون نمی کنم ...  
 لبخند محوی زد ...  
 راستین - فقط راهنماییشون کن ...  
 سری تکون دادم ... راستین برگه ای گرفت جلوم ...  
 راستین - برای این صدات کردم ... یک ماه و نیم دیگه یه همایش بزرگ کتابداریه ... یه سری از کتابدارای  
 خارجی هم میان ... می گن یکیشون تو کتابخونه ی کُنِگره یه مدت کتابدار بوده ...  
 با ابروهای بالا رفته به فرم همایش نگاه کردم ... کتابدارای خارجی .. و از همه مهمتر .. کتابدار کتابخونه ی  
 کُنِگره ... این یعنی یه موقعیت عالی ... از این همایش ها خیلی کم برگزار می شد که بتونن چندتا کتابدار رو از  
 خارج بکشونن ایران ...  
 با خوشحالی نگاهی به راستین انداختم ...  
 من - این که عالیه ... همایش تهرانه ؟ ...  
 نگاهی به لبخندم کرد و ابرویی بالا انداخت ...  
 راستین - نه ... مشهده ...  
 بعد یه دسته کاغذ نشونم داد ...  
 راستین - دارم برای این همایش مقاله می نویسم ... از الان باید ثبت نام کنم ... می خواستم ببینم کمکم می  
 کنی برای این مقاله ؟ ...

بعد در حالی که تکیه می داد به صندلیش .. گفت ...

راستین - اسمت به عنوان همکار میاد پایین مقاله .. برای پرونده ی کاریت خیلی خوبه .. اگر بخوای درست رو ادامه بدی که خیلی به نفعت می شه ...

نمی تونستم خوشحال نباشم ... وقتی اینجوری بهم اطمینان کرده بود ... و می خواست کمکش باشم ...  
یه همکاری عالی ... بودن اسمم زیر اسمش که می دونستم از نظر مقاله تا حدی معروفه .. کارای تحقیقاتی زیادی داشت ...

مگه می شد قبول نکنم ... سعی کردم هیجان ناشی از خوشحالیم رو پنهون کنم .. و جواب بدم ..  
من - خوشحال می شم ...

سری تکون داد ...

راستین - پس برای وقتت برنامه ریزی کن ... یه سری کارها رو هم باید تو خونه انجام بدی ...  
نمی دونست من از انجام هر کاری که بهش مربوط می شد چه لذتی می بردم ...

هر روز یه برنامه ی روتین وار رو انجام می دادم ...

بیدار شدن ...

رفتن به کتابخونه ... انجام کارهای مربوط به شغلم ...

دسته بندی مطالب مقاله ی راستین که باعث می شد گاهی ساعت ها تو اتاقش باشم و زیر نفس های داغش ،  
جون بدم ...

خیره شدن به راستین حین انجام کارهاش ... به جون خریدن نگاه هاش وقتی سنگینی نگاهم رو حس می کرد  
... تشر زدنش با صدای آروم و گاهی مهربون برای انجام کارم ...

رفتن به خونه ... غذا خوردن ... اومدن بردیا و سر و کله زدن باهاش ...

و آخر شب شنیدن یه مشت حرفای عاشقانه ی بردیا ... و با حرص بدرقه کردنش برای رفتن به خونه ی مامان  
و بابا و خوابیدن ...

همه و هه برای من شدن خاطرات شیرینی که اگر تنها هیجاننش .. لحن دوستانه ی راستین بود ...

اینجوری روز ها رو ادامه دادم ... تا همایش مطبوعات که راستین از قبل به مژگان گفته بود شروع شد ...

همایشی که از صبح ساعت هشت شروع می شد و تا ساعت یک ادامه داشت ... و چون ساعت کاری کتابخونه  
تا ساعت دو بود هیچکدوم نمی اومدن کتابخونه ...

روز اول رو با ندیدن راستین کنار اومدم ... اما روز دوم نتونستم کاری کنم ...  
 سرگرم کارای مقاله بودم .. اما تمرکز نداشتم ... آخر سر هم با کلافگی به فاطمه اشاره کردم ... که چیکار کنم  
 ... نگران حال راستین بودم .. نمی تونستم بی خبر باشم ازش ...  
 فاطمه از دور لب زد ..  
 فاطمه - زنگ بزن مژگان ...  
 دلم می خواست صدای راستین رو بشنوم ... اما کار درستی نبود ... برای همین به ناچار شماره ی مژگان رو  
 گرفتم ...  
 گوشی رو که جواب داد .. بعد از سلام و احوالپرسی آروم گفتم ..  
 من - مژگان .. دکتر کنارتی ؟ ..  
 کمی مکث کرد و جواب داد ..  
 مژگان - آره .. چطور مگه ؟ ..  
 دلم نمی خواست متوجه بشه دارم حالش رو از مژگان می پرسم .. می ترسیدم ناراحت بشه .. یا کارم رو یه جور  
 فضولی تو احوالاتش بدونه ...  
 برای همین گفتم ..  
 من - ببین یه جوری جواب بده که متوجه نشه چی پرسیدم ...  
 مژگان - باشه ...  
 نفس عمیقی کشیدم ..  
 من - حالش خوبه ؟ ...  
 مژگان - آره .. همایش خوبیه ! ..  
 از نوع جوابش خنده م گرفت ... برای خودش گاراگاهی بودا .. می پیچوند ...  
 من - حواست باشه حتماً یه چیزی بخوره .. ممکنه صبحانه نخورده باشه ... معده ش خالی باشه درد می گیره  
 ...  
 مژگان آروم جواب داد ...  
 مژگان - خیالت راحت ... حواسم هست ...  
 خیالم راحت شد .. خداحافظی کردم ...

دوباره حواسم رو دادم به کاغذ های جلو روم ... هنوز یک صفحه رو تموم نکرده بودم .. که صدای پیام گوشیم بلند شد ...

نگاهی به صفحه انداختم ... اسم دکتر روش افتاده بود ...

سریع بازش کردم ... نوشته بود .. " حالم خوبه .. نگران نباش .. دیگه هم مزاحم خانوم دادفر نشو .. خودم بهت پیام می دم " ...

یه حس جالب رو تجربه کردم ... اینکه فهمیده بود چرا زنگ زدم ... اینکه فهمیده بود نگران حالش هستم ... اینکه گفته بود خودش بهم پیام می ده ... هر کدوم یه حسی بهم می داد .. که با جمع شدن یه جای اون حس ها حال غریبی داشتم ..

غرق در حس های ناب خودم بودم که با صدای مهرداد از فکر و خیال بیرون اومدم ...  
مهرداد - مقاله ی دکتره ؟ ...

نگاهش کردم ... با سر اشاره ای به کاغذ های تو دستم کرد ...  
سری تکون دادم ..

من - آره ..

نگاهی به متن کاغذها کرد ...

مهرداد - تمومه ؟ ...

سری کج کردم ...

من - کامل نه ... دارم ویرایشش می کنم ...

آروم گفت ..

مهرداد - پس تو هم با دکتر می ری مشهد ؟ ..

همچین قراری نبود .. با تردید گفتم ..

من - باید برم ؟ ... دکتر که چیزی نگفته ...

مهرداد متفکرانه نگاهم کرد ...

مهرداد - اصولاً کسایی که اسمشون پایین مقاله میاد باید تو همایش باشن ...

رفت و من رو با دنیای از فکر تنها گذاشت ... که یعنی راستین مخصوصاً از من خواست باهاش همکاری کنم که اسمم زیر مقاله بیاد و باهاش راهی بشم ؟ ... یا این فقط یه درخواست کمک بود ؟ ...



دو روز مونده به رفتنمون بردیا غوغایی به پا کرد ... با اینکه نگفته بودم من و راستین تنها عازم هستیم .. صدای بلندش تو خونه پیچید ..

بردیا - تو دوماه پیش رفته بودی شیراز .. چرا باید این دفعه هم بری ؟ ..  
با اخم جواب دادم ..

من - اون نمایشگاه بود .. برای خرید کتاب رفته بودیم ... الان همیشه ...  
عصبانی شروع کرد راه رفتن ...  
بردیا - همیشه که باشه .. دلیلی برای رفتن تو نیست ...

مامان و بابا با نگرانی نگاهمون می کردن ... به هر دو گفته بودم می خوام برم .. و مخالفتی نکرده بودن ... اما پسرا ... ایلیا و ارشیا که گفتن در صورتی که بردیا رضایت بده رضایت می دن ... و بردیا علنی مخالفت کرد ...  
انگار اجازه م دست اونا باشه ... چند باری اومد تو دهنم که بگم من هیچ نسبتی باهاشون ندارم ... و هرکاری دلم بخواد می تونم بکنم .. اما به احترام مامان و بابا که اون همه سال برام زحمت کشیده بودن سکوت کردم ...  
که یه وقت فکر نکنن منظورم به اون ها هم هست ...  
کفری از دست بردیا گفتم ...

من - ای بابا چند بار بگم ... من تو اون مقاله همکاری داشتم .. باید تو اون همایش باشم ...  
دست یه سینه ایستاد ... چشم هاش رو تنگ کرد ...

بردیا - یه جووری حرف می زنی انگار ما از پشت کوه اومدیم .. والا ما هم همایش رفتیم ؛ دیدیم ... تو فقط تو اون مقاله همکاری کردی .. پس اجباری به حضورت نیست ...  
دلیل مخالفتش رو نمی فهمیدم ... تو دلم خدا رو شکر کردم که بهشون نگفتم من و راستین تنها هستیم .. گفته بودم سه نفریم ...

سری از روی ناراحتی تکون دادم ...

من - ما که حرف همدیگه رو نمی فهمیم .. چرا ایستادیم بحث می کنیم ؟ ...  
بردیا اخمی کرد ..

بردیا - بحث سر اینه که شما اجازه ی رفتن نداری ! ...  
عصبانی از تکرار چندباره ی اون جمله .. گفتم ..

من - من باید برم .. بلیط گرفتم ... نمی تونم کنسلش کنم ... برای همایش پول دادم ...  
سری تکون داد ..

بردیا - اگه مشکلات پوله .. که من پولت رو می دم ...  
حرسی .. به حالت اعتراض .. بلند گفتم ..

من - بردیا ! ...

موشکافانه نگاهم کرد ...

بردیا - ببینم .. مگه نگفتی همایش از روز دومه تا پنجم ؟ ... چرا شما از روز سی ام می خوانین برین ؟ ...  
حرفای راستین که رفته بود بلیط ها رو گرفته بود تو سرم زنگ زد ... همون ها رو به بردیا تحویل دادم ..

من - چون همه ی پروازا پر بود .. جا نداشتن .. ناچار شدیم برای اینکه برسیم به همایش دو روز زودتر بریم ...  
انگار بخواد مچگیری کنه گفت ...

بردیا - لزومی نداره از روز اول اونجا باشین ...

دوباره حسری .. با صدای بلند گفتم ...

من - من که تنها نیستم ... مگه من تنهام که تصمیم بگیرم می خوام کی برم و کی نرم ؟ ...

هر چی می گفت سعی می کردم یه جوابی بهش بدم ... آخر سر هم مامان پادرمیونی کرد ... و بردیا رضایت داد  
... و گفت ...

بردیا - با اینکه دلم رضایت نمی ده به رفتنت .. اما .. حالا که اصرار داری برو ... ولی وقتی برگردی  
تکلیفمون رو روشن می کنم ...

هم بردیا .. هم من .. و هم مامان و بابا می دونستیم منظورش چیه ؟ ... می خواست وادارم کنه که زنش بشم ...  
شب قبل از پروازمون .. چمدونم رو حاضر کردم ... بعد هم تموم محتویات کیفم رو ریختم بیرون تا هم چیزهای  
اضافی از کیفم خارج کنم .. و هم کیفم رو تمیز کنم ... دونه به دونه مدارک و چیزهای مورد نیازم رو داخلش  
گذاشتم ... یه تعدا برگه ی تا شده لای کیف پولم بود ...

بازشون کردم ... مدارکی بود که برای تعویض نام فامیلم از به کیش به صادقی برده بودم اداره ی ثبت ... می  
خواستم بذارمشون تو کشوی اتاقم ... که با صدای زنگ تلفن ... دوباره گذاشتمشون داخل کیفم ... و رفتم سمت  
تلفن ...

بابا بود که ازم خواست برای شام برم خونه شون ...  
 تو هواپیما که نشستیم نگاهی به صورت راستین انداختم ... سرما خورده بود .. و حال نداشتنش از صورتش پیدا  
 بود ...  
 دونه های عرق روی پیشونیش نشسته بود .. و نشون می داد گرمشه .. احتمال دادم تب داشته باشه ...  
 آروم بهش گفتم ..  
 من - قرص بدم بخورین ؟ ...  
 برگشت و نگاهم کرد ...  
 راستین - نه ... تازه قرص خوردم ... نگران نباش ...  
 با دلنگرونی گفتم ..  
 من - فکر کنم تب دارین ! ...  
 لبخندی زد ...  
 راستین - بهتر می شم ...  
 و بعد چشماش رو روی هم گذاشت ...  
 تا رسیدن به مشهد خواب بود .. منم سعی کردم با آروم موندنم بذارم استراحت کنه ...  
 تو هتل هم بعد از تحویل گرفتن اتاق هامون راستین رفت که استراحت کنه .. و قرار شد برای شام صداس کنم  
 ...  
 ساعت هشت و نیم بود که رفتم پشت در اتاقش که درست رو به روی اتاقم بود .. و در زدم ...  
 منتظر شدم در رو باز کنه .. اما انتظار بیهوده بود ... دلشوره گرفتم .. حالش خوب نبود ...  
 نگران .. دوباره در زدم ... هنوز دستم رو به طور کامل از در دور نکرده بودم .. که در باز شد ... و من صورت  
 برافروخته ش رو دیدم ...  
 معلوم بود حالش خوب نیست .. انگار به زحمت روی پاهاش ایستاده بود ... چشمای نیمه بازش بهم فهموند که  
 باید تب بالایی داشته باشه ...  
 ناخودآگاه اسمش رو صدا زدم ..  
 من - راستین ! ...

دستش رو گرفت به در برای اینکه بتونه سر پا باشه ... رفتم داخل ... نمی شد همینجوری ولش کنم ... کمکش کردم بره رو تخت بخوابه ...

آروم گفتم ..

من - قرصات کجاست ؟ ...

با چشمای بسته .. بی رمق دستش رو بالا آورد و به کیفش اشاره کرد ...

بهش قرص دادم ... از تو کیسه ی قرصاش .. درجه ی دماسنج رو بیرون آوردم و گذاشتم داخل دهنش ... وقتی درجه رو خارج کردم و نگاهش کردم سرم سوت کشید ... تبش چهل درجه بود ... چشماش روی هم بود و انگار از این دنیا بی خبر ...

نمی تونستم کاری بکنم ... نه می تونستم خودم بیرمش دکتر .. و نه دکتری رو بالای سرش بیارم ... و شاید باید گفت اون لحظه مغزم از هر نوع فکر درستی خالی شده بود .. وقتی راستین رو اونجوری دیدم ...

کمی دور خودم چرخیدم ... باید یه جوری تبش رو پایین می آوردم ... ممکن بود به خاطر تب بالا تشنج کنه .. و در اون صورت بلد نبودم باید چیکار کنم ... یادم افتاد به اینکه مامان تو اینجور مواقع ما رو پاشویه می کرد ...

نگاهی به دورتا دور اتاق کردم تا بتونم ظرفی پیدا کنم .. بی نتیجه بود ... چیزی پیدا نمی شد .. فکرم رو برای پیدا کردن یه تیکه پارچه به کار بستم .. چیزی به ذهنم قد نداد غیر از روسری های خودم ...

سریع برگشتم اتاقم ... یه روسری از تو ساکم برداشتم ... کیفم رو هم برداشتم و برگشتم تو اتاقش ...

روسی رو زیر شیر دستشویی خیس کردم ...

صورتش ... دست هاش تا جایی که می شد آستین لباسش رو بالا بزنم .. و کف پاهاش رو با روسری خیس خنک کردم ...

یه بار .. دوبار ... سه بار ... باید به نتیجه می رسیدم ... نیم ساعت بعد بود که لرز کرد ...

به شدت می لرزید ... صدای به هم خوردن دندان هاش رو می شنیدم ... رنگ ناخوناش سفید شده بود ... پتو رو انداختم روش ... ولی انگار اوضاع خرابتر از این حرفا بود ... با سرعت رفتم اتاقم .. پتوی خودم رو هم برداشتم و بردم اتاقش .. انداختم روش ..

کنارش نشستم .. و آروم نوک انگشتای سردش رو ماساژ دادم ... گاهی روی دستاش رو " ها " می کردم تا از گرمای نفسم گرم بشه ... ولی فایده ای نداشت ...

می خواستم زنگ بزنم به رزروشن هتل و ازشون یه پتوی اضافه بخوام که دیدم کمی آروم تر شده ... دوباره شروع کردم به ماساژ دادن دستاش ...

یک ساعت بعد بود که آروم شد و خوابید ...

کنارش نشستم ... کمی خسته شده بودم ... و از طرفی با دیدن حال خرابش حسابی هول کرده بودم ... نگاهی به صورتش انداختم ... مکان و زمان رو فراموش کردم ... مرور کردم تمام لحظاتی رو که برام مهم شده بود ... لحظاتی که احساس کرده بودم عاشقش شدم ...

ساعت حدود یک و نیم بود که بلند شدم ... لیوان رو پر آب کردم ... و رفتم کنارش ... آروم صداس کردم ... لای چشمش رو باز کرد ... دست انداختم پشتش تا بتونه کمی بلند شه .. و در هون حین گفتم ...

من - باید قرص بخوری ...

قرص رو که خورد دوباره خوابید ... نگاهی به اطرافم انداختم ... به شدت خوابم میومد ... با اون حالش نمی شد تنهاش بذارم .. باید شب رو همونجا می موندم ... دنبال چیزی بودم که بتونم روی زمین پهن کنم ... چیزی نبود ... هر دو تا پتو رو هم کشیده بودم روش ...

مانتوم رو که تنم بود در آوردم و پهن کردم روی زمین ... لبخندی به مانتوم زدم ... نمی خواستم با خودم بیمارم ... محض احتیاط لحظه ی آخر گذاشتمش توی چمدونم ... و چقدر به دردم خورده بود ...

دراز کشیدم ... اصلاً حال نداشتم برم اتاقم و بالشت برای خودم بیارم ... همونجور بدون بالشت خوابیدم و برای اینکه کمی گرم بشم ... شالم رو از سرم در آوردم و انداختم روی خودم ... و تقریباً مچاله شده خوابیدم ...

دو ساعتی بود که خوابیده بود ... که سراسیمه بیدار شدم ... به قدری خسته بودم که بدجور خوابم برده بود ... و یادم رفته بود راستین مریضه ... بلند شدم و دستم رو گذاشتم روی سرش ... خداروشکر کردم که تب نداره ... و راحت خوابیده ...

مانتوم رو کنار تخت پهن کردم ... و خودم روش نشستم و سرم رو گذاشتم کنار بدن راستین روی تخت ... اینجوری اگر خوابم می برد و راستین دوباره تب می کرد می فهمیدم ...

تو خواب عمیقی بودم ... که احساس کردم راستین زیادی تو جاش وول می خوره ... به قدری غرق خواب بودم که چشم باز نکردم ...

حس گرمای زیادی رو کنار صورتم داشتم ... هنوز غرق خواب .. یه لحظه مغزم به جوشش افتاد ... یاد راستین افتادم و اینکه مریض بود ... با وحشت چشم باز کردم ...

نگاهش کردم ... صورتش خیس عرق بود ... برافروخته و قرمز ... نفس هاش به شماره افتاده بود .. معلوم بود دوباره تب کرده ...

دستی روی پیشونیش کشیدم ... داغ داغ بود ...

نگاهی به ساعت انداختم ... شش صبح بود ... یادم رفته بود قرصش رو بدم ... و برای همین تبش بالا بود ...

سریع بلند شدم ... قرص رو با لیوانی آب اوردم ... صدایش کردم تا بیدار شه .. چشمای خماز از تبش رو دوخت بهم ... کمکش کردم کمی بلند شه ... قرص رو خورد ... پتو رو کمی پس زد ... و با صدای گرفته ای گفت ... راستین - گرمه ...

پتو رو کامل از روش برداشتم ... دوباره روسری رو بردم و زیر شیر آب خیس کردم ...

باز هم صورتش .. گردنش ... دست هاش .. و پاهاش رو خیس کردم ...

بی قرار تر از قبل بود ... انگار حرارت بندش هیچ جوری نمی خواست کم بشه ... چندباره و چندباره روسری رو خیس کردم ... پاشویه ش کردم ... ولی فایده نداشت ...

روم نمی شد پیرهنش رو در بیارم و کل بدنش رو خنک کنم .. تا بی قراریش کمتر بشه ... اما آخر سر ترس از تشنج کردنش باعث شد دست بیرم سمت دکمه های پیرهنش ...

بازشون کردم ... چشماش رو کمی باز کرد ... خیره شد بهم ... آرام گفتم ..

من - باید تبت بیاد پایین ...

چیزی نگفت ... دوباره چشم هاش رو بست ...

دو طرف پیرهنش رو زدم کنار ... سعی کردم به سینه ش نگاه نکنم ... نمی خواستم حس دیگه ای رو با اون پرستاری از سر عشق عوض کنم ...

از زیر گردنش تا روی شکمش رو خیس کردم ... سعی می کردم دستم به بدنش نخوره ...

ساعت هفت شده بود ... ولی گرمای بدنش خیلی جزئی کم شده بود ... و من همچنان روسری خیس رو به بدنش می کشیدم ...

ساعت شد هفت و نیم ... کمی بهتر شده بود ... با این حال روسری رو که خیسش از قبل کمتر شده بود رو باز هم به بدنش و دست و صورتش می کشیدم ... با چشمای بسته .. آهسته گفت ...

راستین - بهترم ... نمی خواد ادامه بدی ...

خسته بودم و به شدت احساس کمبود خواب داشتم ... اما به خاطر حال خراب راستین بی خیالش بودم ... باز هم به کارم ادامه دادم .. بی خیال نسبت به حرفای هر چند دقیقه یه بارش که می گفت ادامه ند ... می خواستم بدنش کاملاً خنک بشه و خیالم راحت ...

خسته .. نگاهی به ساعت کردم ... هشت بود ... چشماش بسته بود ... معلوم بود حالش بهتره ... اما هنوز نفس هاش منظم نشده بود ... قفسه ی سینه ش با سرعت بالا و پایین می شد ...

چند دقیقه قبلش دوباره گفت ادامه ند ... منم دستم رو پس کشیدم ...

احساس کردم خوابه .. می خواستم مطمئن بشم که بدنش کاملاً خنک شده .. دستم رو جلو بردم و آهسته گذاشتم روی قفسه ی سینه ش ... اون لحظه اصلاً حواسم نبود که می شه از دست گذاشتن روی پیشونیش هم فهمید تب داره یا نه ...

دست گذاشتم روی سینه ش ... می خواستم دستم رو عقب بکشم ... که یه دفعه .. میچ دستم رو گرفت ...

ترسیدم ... با ترس برگشتم به سمت صورتش ... چشماش باز بود ... کمی خودش رو بلند کرد .. و آروم گفت ...

راستین - مگه نگفتم ادامه نده ؟ ...

با ترس .. گفتم ..

من - می خواستم ببینم دیگه تب ندارین ؟ ...

خیره شد تو چشمای ترسیده م ... کمی میچ دستم رو به طرف خودش کشید ... که من هم کمی به طرفش کشیده شدم ...

طوسی نگاهش رو دوخت تو چشمام ...

راستین - نمی دونی دست زدن به یه مرد چه عواقبی داره ؟ ...

منظورش رو خوب فهمیدم ... سریع برای تبرئه ی خودم دهن باز کردم ..

من - به خدا منظوری ...

نذاشت ادامه بدم ... همونجور که خیره بود تو چشمام .. گفت ..

راستین - ساعت چنده ؟ ...

و من هم همونجور محو طوسی نگاهش جواب دادم ...  
من - هشت ...

نگاهش پر از حرفایی بود که نمی تونستم بفهمم ...  
راستین - برو حاضر شو ... بعد از صبحانه می ریم بیرون ...  
آروم گفتم ..

من - حالت خوب نیست .. باید استراحت کنی ...  
ابرویی بالا انداخت ..

راستین - باید عواقب کارت رو ببینی ...  
دوباره از خودم و بی فکریم دفاع کردم ...

من - باور کن حواسم نبود ...

اینبار کمی جلوتر اومد ... نفس هاش کمی به شماره افتاده بود ... هنوز مریض بود و نیاز داشت به استراحت ...  
آروم گفتم ...

راستین - تو این چندماه نمی دونستی داری چیکار می کنی ؟ ...  
اینبار منظورش رو نفهمیدم ...

فهمید که ادامه داد ..

راستین - نمی دونستی زیاد نباید به یه مرد نزدیک شد ؟ ... نمی دونستی محبت هات چه تأثیری می تونه روم  
داشته باشه ؟ ...

دهنم باز مونده بود ... نمی دونستم باید چی بگم ؟ ... مونده بودم حرفاش به این معنی که اونم نسبت به من  
حسی رو داره ! ...

سکوتم رو که دید ... گفت ..

راستین - برو حاضر شو ... می خوام محرمم بشی ...

شوقی تموم وجودم رو پر کرد ... باور نمی کردم ... که این حرف رو راستین زده باشه ... چه عشقی می کنه  
عاشق ، وقتی معشوق هم اون رو می خواد ...

با این حال چون هنوز خوب نشده بود گفتم ..

من - هنوز خوب نشدی ! ..



فکر کرد دارم بهونه می گیرم ... با لحن خاصی گفت ...

راستین - تو نمی خواهی ؟ ...

مگه می شد نخوام ... سری تکون دادم ...

من - می خوام ...

با قاطعیت گفت ..

راستین - پس برو حاضر شو .. که همین چند روز رو وقت داریم .. برگردیم تهران این آزادی رو نداریم ...

سری تکون دادم ... می خواستم برم ... که باز دستم کشیده شد ...

برگشتم به سمتش و سوالی نگاهش کردم ...

راستین - واقعاً به خاطر قولی که به لاله دادی ... مراقبم بودی ؟ ...

نگاهم رو دوختم به طوسی دوست داشتنی نگاهش ... آروم گفتم ..

من - اولش به خاطر قولم بود ... ولی بعدش ...

سکوت کردم .. نفسم به شماره افتاد .. باید اعتراف می کردم که بعدش چون عاشقش شدم دیگه دست

برنداختم ؟ ... بد نبود ؟ ... برایش کم نمی شدم ؟ ... با سکوتم به حرف اومد ...

راستین - همون بعدش من و دلم رو گرفتار کرد ...

ناخودآگاه لبخندی زدم ... می شه اعتراف معشوق قشنگ و دلچسب نباشه ؟ ...

طوسی نگاهش رو زوم کرد رو لبخندم ... و گفت ...

راستین - برای همین کار ... خواستم دو روز زودتر از تاریخ همایش بیایم ... اگر دیروز سالم بد نمی شد ..

همون موقع محرم می شدیم ...

با ناباوری نگاهش کردم ... مخصوصاً من رو دو روز زودتر برده بود مشهد .. فکر همه جا رو کرده بود ...

می دونستم فقط هفت ماه از رفتن لاله می گذره ... و اگر کسی بفهمه برامون حرف در میان ... ولی دل

عاشقم این چیزا رو نمی فهمید ...

شاید همه بگویند دیوانه شده ام ... ولی مهم نیست ... مردم همیشه حرف می زنند ... مهم این است که

من غرق عشق تو شدم ... دوست داشتن چیز عجیبی نیست ... همین که وجودت آرامش بخش وجودم می

شود ... همین که با یادت بر لبم لبخند می نشیند ... همین که نفس هایت قلبم را به تپش وا می دارد ...

همین که لحظاتم با بودنت شیرین می شود ... دوست داشتن شکل می گیرد ... صدا بزن مرا ... مهم نیست به چه نامی ... فقط میم مالکیت را آخرش بگذار ... می خواهم باور کنم مال تو هستم ... ..

خیلی زود رفتیم پیش یه روحانی ... با اینکه راستین هنوز قدرت کافی برای راه رفتن نداشت ولی دست بردار نبود ... با مدارک فوت پدرم که یادم رفته بود از کیفم بیرون بیارم خیلی زود بینمون صیغه خونده شد .. یه صیغه ی محرمیت یک ماهه .. به خواست خودمون ... راستین می خواست تا قبل از باطل شدن صیغه با پدرم صحبت کنه ...

وقتی برگشتیم هتل ... دنیای پر از عشقمون شروع شد ... حاضر نبودیم ثانیه ای رو از دست بدیم ... مثل تشنه هایی که انگار مدت ها دور از آب بودن ...

غرق عاشقانه هایی که برای هم خرج می کردیم ... و چقدر راستین ماهرانه اسب سرکش وجودش رو رام کرد و گذاشت تا بکر وجودم دست نخورده باقی بمونه ...

ثانیه های عاشقی ما .. با لذت های جسمانی به پایان نمی رسید .. ما چیزی می خواستیم فراتر از اون ... من تو هر ثانیه شکر می کردم خدایی رو که دیده بود محبت بی ادعام رو ...

روزهای قشنگمون خیلی زود تموم شدن و ما برگشتیم تهران ... راستین برای برگشت آخرین پرواز رو گرفته بود ... انگار می دونست دلمون نمیاد از هم جدا بشیم ...

با ورود به محوطه داخلی فرودگاه ... و گرفتن چمدون هامون ... به امید فردایی قشنگ تر از هم جدا شدیم ... شب دیروقت رسیدم خونه ... و فقط ورودم رو به مامان اطلاع دادم ... و یه راست رفتم خونه ی خودم .. و با رضایت حاکی از اون چند روز خوابیدم ...

صبح پر انرژی تر از همیشه راهی کتابخونه شدم ... برق نگاه راستین با دیدنم هم نشون دهنده ی حس خوبش بود ...

اون روز باید زود می رفتم خونه تا مامان شاکی نشه ... چند روزی من رو ندیده بود و می دونستم دلتنگمه ... ساعت حول و حوش ده و نیم بود که موبایلم زنگ خورد ...

با دیدن اسم ایلیا لبخندی زدم ... از وقتی ازدواج کرده بود برادر شده بود و پر از محبت های برادرانه ... احتمال دادم دلش برام تنگ شده باشه ...

سریع گوشی رو جواب دادم ...

من - سلام ...

با کمی مکث جواب داد ...

ایلیا - شکوفا کجایی ؟ ...

صداش پر از غم بود ... نگران از حزن صداش ... گفتم ..

من - چیزی شده ایلیا ؟ ...

مکث کرد ... انگار حرفی برای گفتن نداشت ... نالیدم ...

من - توروخدا ایلیا بگو چی شده ؟ ...

با این حرفم .. مهرداد که در حال دادن کتاب به یکی از دانشجوها بود .. نگاهم کرد ...

صدای ایلیا تو گوشی پیچید ..

ایلیا - بیا بیمارستان ( ... ) ...

با صدای بلندتری گفتم ..

من - ایلیا .. دارم جون به لب می شم ... چی شده ؟ ..

با صدای بلندم ... فاطمه سریع از اتاق اومد بیرون ... و ایستاد کنارم ... با چشم از مهرداد پرسید چی شده .. که

مهرداد به علامت ندونستن شونه ای بالا انداخت ...

ایلیا کفری جواب داد ...

ایلیا - گفتم بیا بیمارستان ...

از نگرانی ... از دلشوره ای که به جونم افتاده بود ... بغض کردم ...

من - فقط بگو چی شده تا راه بیفتم ...

نگاهم به سمت اتاق راستین رفت .. که مهرداد صداش کرده بود و همراهش داشت میومد به سمتم .. که

حرفای ایلیا رو تو ذهنم حلاجی کردم ...

با گریه گفت ..

ایلیا - بدبخت شدیم شکوفا ... ما هم یتیم شدیم ...

مبهوت از چیزایی که شنیده بودم زل زدم به راستین که کنارم ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد ...

صدای " چی شده " ای می شنیدم ... و قاصر از جواب دادن ... بازهم سعی می کردم بفهمم ایلیا چی گفته ...

راستین گوشتی رو از دستم گرفت و مشغول صحبت شد ... صداش رو نمی شنیدم ... صدای زنگ تو سرم که  
 واژه ی یتیمی رو تکرار می کرد انقدر بلند بود که گوش هام چیز دیگه ای نمی شنید ...  
 با هر تکرارش .. چنگی به گونه هام می زد ... من هنوز مامان رو ندیده بودم .. هنوز بابا رو ندیده بودم ...  
 چنگی به گونه هام زد ... یتیم یعنی چی ؟ .. من که یتیم بودم ! ... یعنی دوباره یتیم شدم ؟ ...  
 یکی جلوی کارم رو گرفت ... نگاهش کردم ...  
 راستین بود که دست هام رو گرفته بود .. و با ناراحتی نگاهم می کرد .. انگار یه تکیه گاه دیده باشم .. هجوم  
 بردم تو آغوشش ...  
 آروم گفتم ...  
 من - تو بگو چی شده ؟ ...  
 دست هاش رو دور شونه هام حلقه کرد .. من رو به خودش فشار داد و آروم زمزمه کرد ...  
 راستین - تسلیت می گم ...  
 و همین یه کلمه کافی بود تا بغضم سر باز کنه ...

برف می بارید ... میون جمع سیاه پوش اطرافم ... ضجه می زد ... و دائم تو دستای بردیا به طرف عقب  
 کشیده می شدم ...  
 همه بودن .. همه ی فامیل ... در و همسایه ... خونواده های آرزو و ملیکا ... همکاری بردیا و ایلیا و ارشیا ...  
 همکاری من ... و راستین ...  
 اما من هیچی نمی دیدم غیر از یه قبر دو طبقه ... که داشت جلوم پدر و مادری رو به آغوش می کشید که با  
 وجود نا تنی بودنشون .. بیشتر از هر پدر و مادری ، پدر و مادر بودن ...  
 جیغ می زد ... بلند بلند گریه می کردم ... بردیا مرتب من رو میون آغوشش می گرفت و سعی می کرد آروم  
 کنه ... اما آرامشی پیدا نمی کردم ...  
 داغون بودم .. و پژمرده ...  
 یک هفته بعد بود که برگشتم سر کار ... نگاه های راستین کلافه بود ... اما حسی نداشتم که برم و ازش بپرسم  
 چی شده ... هنوز چهلم نشده بود که راستین یه روز اومد کتابخونه و از همه خداحافظی کرد ...  
 مبهوت .. خیره شده بودم بهش ... تنها جمله ای که بهم گفت این بود ...

راستین - چاره ای ندارم ...

رفت و من داغون رو داغون تر کرد ... رفت و من رو از هستی ساقط کرد ... رفت و حال خرابم رو همه دیدن ... تو کتابخونه که همه می دونستن .. البته به لطف همون روزی که جلوی همه رفتم تو آغوشش ... بردیا و ایلیا و ارشیا هم خیلی زود متوجه حال خرابم شدن ... و من تنها در مقابل سوالشون از عشقم به راستین گفتم و رفتش ...

\*\*\*

صدای تقه هایی که به در می خوره .. من رو از فکر بیرون میاره ... کی می تونه باشه ؟ ...

باز هم تقه های بی امان ... کاش راستین باشه .. کاش ...

صدای زنگ تلفن تو خونه می پیچه ... هنوز خیره ام به سقف ... که تلفن می رو روی پیام گیر .. و صدای نگران لادن ... تو خونه می پیچه ...

لادن - شکوفا ! ... در رو باز کن ... نگرانتم ... باز کن ... باید بینمت ...

حوصله ندارم جواب بدم ... بازم خیره می مونم به سقف ... دیگه صدایی نمیداد ... ولی تلفن هنوز قطع نشده ... - شکوفا ! ...

صدای راستین ...

چقدر دلم برای صدای تنگ شده بود ... بی اختیار نگاهی به تلفن می اندازم .. و بعد سر می چرخونم سمت در خونه ... یعنی راستین هم پشت دره ؟ ...

انگار می دونه که صدایش من رو جادو می کنه که دیگه چیزی نمی گه ... با رخوت بلند می شم ...

که باز صدای گوشنوازش تو سکوت خونه طنین انداز می شه ...

راستین - می خوام بینمت ...

کمی مکث می کنه ...

راستین - برم ؟ ...

بی تعلل بلند می شم ... نمی خوام بره .. سریع در رو باز می کنم ...

باز هم طوسی نگاهش ... باز هم مرد چهارشونه و بلند قامت ... و باز هم ، آغوشی که توش فرو می رم ...  
 اینبار به خواست خودش ...  
 روی سرم بو.سه بارون می شه ... و صدای مرتعشش ...  
 راستین - شکوفا ... ببخش ... پشیمونم ...  
 و هق هق من که تو آغوشش اوج می گیره ...  
 دستاش رو قاب صورتم می کنه ... چشم می دوزه تو نگام ...  
 راستین - می دونی چند وقته من و فاطمه دنبالتیم ؟ ...  
 فقط نگاهش می کنم ... دوباره من رو مهمون آغوشش می کنه ...  
 راستین - می تونی ببخشی ؟ ..  
 در همون حالت جواب می دم ..  
 من - دلم می خواد نبخشم ...  
 کمی فشارم می ده ...  
 راستین - می دونم می بخشی ... باور کن چاره ای نداشتم ...  
 ناراضی می گم ..  
 من - چه اجباری حکم داد به ناچاریت ؟ ...  
 دوباره من رو از خودش جدا می کنه ... خیره به چشم هام می گه ...  
 راستین - وقتی برگشتیم و اون اتفاق افتاد ... نمی دونستم باید چیکار کنم ... تو عزادار بودی ... ولی منم زخم  
 رو می خواستم ... نه می تونستم بهت نزدیک شم و نه طاقت دوریت رو داشتم ... مهلت صیغه داشت تموم می  
 شد .. و نمی تونستم ازت بخوام تو اون حال و روز تمدیدش کنیم ... از طرفی اون اتفاقی که برای پدر و مادرت  
 افتاد .. انگار تلنگری بود به من .. لاله تازه هفت ماه بود که رفته بود ... و نمی تونستیم تا قبل از سالش عروسی  
 کنیم ... از طرفی کنارت برادری رو می دیدم که محبت هاش بهت برادرانه نبود ... ترسیدم که اون برادر سدی  
 باشه بینمون ... از اون همه سردرگمی فرار کردم ...  
 مبهوت نگاهش می کنم ... چه دلایل ساده و قابل حلی ... گرچه که برای حل شدن بعضی هاش باید صبر  
 می کردیم ...  
 با عشق نگاهم می کنه ...

راستین - تو رو باید از کی خواستگاری کنم ... دیگه نمی خوام یک ثانیه رو هم از دست بدم ...  
 شوقی سرازیر می شه به دلم از این حرفش ... می بخشمش ... چرا که روزهای تنهایی تموم شده و مرد من ..  
 وفادار بهم باقی مونده ...  
 لبخند می زنم ... جواب می دم ...  
 من - برادرام ...  
 اخمی می کنه ..  
 راستین - اون برادرت هنوز هم مجرده ؟ ...  
 سری تکون می دم ..  
 من - آره ...  
 با حرص می پرسه ...  
 راستین - دوست داره ؟ ...  
 نگاهم رو پایین می ندازم ... دلم نمی خواد بگم ... ولی آروم جواب می دم ...  
 من - آره ...  
 دست میاره زیر چونه م .. و سرم رو به بالا هدایت می کنه ... نگاهش می کنم ...  
 راستین - می ذاره دوباره زنم بشی ؟ ...  
 دوباره می خندم ...  
 من - می دونه دوست دارم ...  
 می خنده ...  
 راستین - ولی نمی دونه من عاشقتم ...  
 هردو می خندیم ...  
 آروم می گم ...  
 من - چی شد اومدی اینجا خونه خریدی ؟ ..  
 چشمکی می زنه ...  
 راستین - فاطمه رو دست کم نگیر ...

و من یادم میوفته ... همون روز اولی که برگشتم به کتابخونه ... فاطمه با اصرار من رو رسوند خونه ... احتمالاً  
به این دلیل که آدرسم رو پیدا کنه ...

دلہ " قُرس " است ..

وقتی ...

" مُسکِنِم " تویی ...

\*\*\*

بردیا داره با لاله .. دخترم بازی می کنه ...  
وقتی بردیا میاد خونه مون ... راستین نه بغلم می کنه .. و نه عاشقانه ای خرجم ... کمی رسمی می شه .. و می  
دونم به احترام دل بردیاست .. چون به احترام دل عاشق ما برای ازدواجمون " نه " نگفت ...  
هنوز هم هر روز دعا می کنم بردیا دست برداره و بره دنبال زندگیش .. مردی که همیشه یک تنه حمایت کرده  
...

خوشبختم ... در کنار راستین و دل عاشقش ... برادرهایی که برادرانه هاشون رو ازم دریغ نمی کنن ... و  
دخترم ... ثمره ی ثانیه های پر از عشقم ...

هر وقت می رم بهشت زهرا دیدن لاله ... ازش تشکر می کنم برای اینکه عشقش رو دو دستی تقدیم کرد ...  
حالا همه به لطف فاطمه می دونیم اون روزی که لاله خواست تا خودم رو برسونم بیمارستان و ازم خواست  
براش کشک بادمجون درست کنم ... صبحش خواب دیده بود ... خوابی که از چند و چونش کسی خبر نداره ...  
فقط می دونیم با اون خواب لاله فهمیده مهلت چدانی نداره ... و از همون روز دست به کار شده تا عشقش رو  
دست من بسپاره ...

پایان

۴ / اردیبهشت / ۱۳۹۳

گیسوی پاییز



پایان نهایی : اردیبهشت ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : مرداد ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member233144.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member152239.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

**wWw.98iA.Com**

**www.Forum.98iA.Com**

